



تبیین جهان

(قواعد و مفهوم تکامل)

(۱۲)

آموزش‌های ایدئولوژیک
سازمان مجاهدین خلق ایران

سخنرانی برادر مجاهد مسعود رجوی

دانشگاه صنعتی شریف- زمستان ۱۳۵۸

تبیین جهان

(قواعد و مفهوم تکامل)

(۱۲)

آموزش‌های ایدئولوژیک
سازمان مجاهدین خلق ایران

سخنرانی برادر مجاهد مسعود رجوی

دانشگاه صنعتی شریف - زمستان ۱۳۵۸



- تبیین جهان (۱۲)
- انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران
- حق طبع محفوظ

فهرست

سخنرانی دوازدهم

(کتاب دوم)

مقدمه ۵

- خلاصه بحث جلسه قبل

ادامه فصل دوم - طیف تبیینات مختلف

.....

۴- طبقه‌بندی پاسخهای مختلف ۹

فصل سوم ۱۷

تبیین ماتریال مکانیکی وجود ۱۷

۱- تعریف مکانیسیسم ۱۷

۲- تاریخچه و جریان شکل‌گیری تفکر مکانیکی ۱۹

۳- بنیادهای نیوتونی مکانیکالیسم ۲۵

۳۱.....	۴- مکانیستهای الهی (دئیسم).....
۳۳.....	۵- ماتریالیستهای مکانیست.....
۳۳.....	-مقدمه.....
۳۵.....	-تذکر ضروری.....
۳۶.....	● لامتری.....
۳۷.....	● هابز.....
۴۱.....	● فویرباخ.....
۴۶.....	۶- آشنائی با برخوردهای مکانیکی در زمینه‌های مختلف.....
۴۷.....	الف - در حرکت.....
۴۸.....	ب - در شناخت.....
۵۱.....	ج - در علیّت.....
۵۲.....	د - در حیات.....
۵۵.....	هـ - در علوم اجتماعی.....
۵۷.....	و - در روانشناسی.....

سخنرانی دوازدهم

مقدمه

— خلاصه بحث جلسه قبل

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام به همه خواهران و برادران
جلسه سوم بحث وجود از «کتاب دوم» را آغاز می‌کنیم. ابتدا طبق معمول
اشاره‌یی به مطلب گذشته داریم. در جلسه گذشته، پس از توضیح مختصری در
مورد اتکای علم به فلسفه، وارد بحث فلسفه شده و دوباره این سؤال را مطرح
کردیم که اساساً فلسفه چیست؟ در جواب این سؤال با مشخص کردن حدود
علم، فلسفه را به‌عنوان «تبیین جهان» یعنی داشتن یا به‌دست‌آوردن یک تصویر
کلی و جامع از هستی یا آگاهی و معرفت علم در عامترین قوانین هستی تعریف
کردیم. برای تشریح بیشتر مطلب، گفتیم اگر علم وجوه مختلف جهان را به روی
ما می‌گشاید، ولی فلسفه شناختی در کل و در مجموع ارائه می‌دهد!
حال که چنین دیدگاهی را از فلسفه و از شناخت فلسفی به‌دست آورده‌ایم،
می‌بایستی با تعمیم دستاوردها و شناخت‌های علمی، به یک شناخت فلسفی برسیم.

۱- ممکن است تعاریف مختلف به شکل‌های گوناگون از فلسفه ارائه شود، ولی همه تعاریف درست و
صحیح در نهایت می‌بایستی دارای چنین مضمونی باشد.

مسئلاً تعمیم شناخته‌های علمی، به‌وسیله منطق و تفکر منطقی انجام خواهد گرفت. در این‌جا متوجه می‌شویم که دو مسأله منطق و شناخت علمی روبروی ما قرار می‌گیرد.

پس برای به‌دست‌آوردن یک شناخت فلسفی، وجود دستاوردهای علمی و وجود منطق امری ضروری است. به این لحاظ در مورد تعریف و مفهوم منطق توضیح دادیم که تفکر منطقی، شیوه تعمیم دستاوردهای علمی برای رسیدن به یک تبیین فلسفی است. در واقع، شیوه بررسی و جمع‌بندی مقوله‌های علمی در باره چگونگی امور و اشیاء برای به‌دست‌آوردن یک تصویر کلی در مورد چرایی‌ها و علت‌العلل است. سپس در مورد دو نوع منطق صحبت کردیم. یکی منطق صوری که اشیاء را به صورت ایستا و از وجه «بودن» آنها می‌نگرد و دیگری منطق دیالکتیکی که همه چیز را در حال تغییر و «شدن» نگاه می‌کند. در واقع دیالکتیک شناسنامه ماده و دنیای مادی است.

بحث بعدی ما معیار صحیح یا ناصحیح بودن یک نتیجه‌گیری فلسفی بود و اصل «سازگاری و عدم تناقض» را شاخص شناختیم. یعنی همان‌طور که در علم معیار تجربه است. در اینجا معیار سازگاری و عدم تناقض است. در تعریف سازگاری یا عدم تناقض هم گفتیم که این نتیجه‌گیریها نمی‌بایستی چه با درون سیستم و چه با بیرون سیستم، در برخورد با واقعیتها تناقضی داشته باشد.

همچنین گفتیم، نتیجه‌گیریهای فلسفی را نمی‌توانیم به تجربه در بیاوریم. زیرا اگر موضوع تجربه می‌شد، لاجرم و بلادرنگ تبدیل می‌شد به یک مقوله علمی و قابل آزمایش که بحث و جدل بر نمی‌دارد.

از یک طرف پایگاه و مبنای فلسفه، علم است و فلسفه مورد قبول ما بایستی حتماً بر روی دوش علم سوار باشد و در تناقض با علوم قطعی و یقینی نباشد. از طرف دیگر نباید فکر کنیم می‌توانیم معرفت فلسفی را با علم اثبات کنیم. این واقعی نیست و مثلاً نباید فکر کرد وقتی از واژه «فلسفه علمی» به معنای مشهور

آن صحبت می‌شود، گویا که این فلسفه با علم و به طریق علمی اثبات شده است. نکته دیگر این است که در عمل درازمدت تاریخی صحت و سقم برخی نتیجه‌گیریهای فلسفی روشن می‌شود. کما این که رابطه دستاوردهای علمی و تبیین فلسفی را بحث کردیم.

در واقع می‌توانیم مطالب فوق - یعنی درک «رابطه علم و فلسفه» و برخوردهای غلط با آن - را به صورت زیر توضیح دهیم:

در این زمینه دو نوع برخورد غلط می‌تواند انجام گیرد. برخورد اول این است که علم و فلسفه را جدای از یکدیگر و مثل این که هیچ رابطه‌یی با هم ندارند، در نظر بگیریم و تبیین‌های فلسفی را کاملاً جدا از دستاوردهای علمی بررسی کرده و به نتیجه برسیم، که مسلماً آغاز انحراف فلسفی خواهد بود. برخورد غلط دیگر این است که فلسفه را در حد علم تنزل دهیم که در این صورت مرزهای علم و فلسفه مخلوط خواهد شد...

در ادامه بحث، از نسبی بودن نتیجه‌گیریهای فلسفی صحبت کردیم. گفتیم از آنجایی که فلسفه بر دوش علم سوار است و همیشه شناخته‌های علمی محدودند، پس نتیجه‌گیریهای فلسفی ما نیز محدود و نسبی خواهند بود و مطلق و قطعی نیستند.

بنابراین نتیجه‌گیریهای فلسفی ما هیچ‌وقت نمی‌توانند یک معرفت قطعی به ما بدهند تا بتوانیم آن را به طور یقینی راهنمای عمل خودمان قرار دهیم. به این لحاظ در نهایت، به یک نسبی‌گرایی دچار خواهیم شد که می‌تواند ما را به دامان ایده‌آلیسم بیندازد. در واقع، «پاشنه آشیل» شناخته‌های فلسفی بشری نیز همین جاست. از همین جا بود که گفتیم؛ انبیاء توحیدی با سلاح وحی درست در نقطه‌یی که شناخته‌ها و معارف بشری به «حد» می‌رسند، وارد میدان می‌شوند. پس از روشن شدن حدود علم و فلسفه، وارد فصل دوم، یعنی طیف تبیین‌های مختلف شدیم.

در این قسمت، ابتدا مشخص کردیم که اساساً چگونه باید وارد بحث شویم

و به این نتیجه رسیدیم که سؤال اساسی که در تبیین دنبال آن بودیم، «هدفدار بودن یا بی‌هدف بودن» جهان است. خلاصه این را باید مشخص کنیم که آیا جریان تکامل آگاهانه بوده یا غیرآگاهانه؟

درواقع، بحثمان حول سؤال اساسی تبیین بود، یعنی هنوز وارد تبیینات مختلف نشده بودیم، بلکه برای ورود به این تبیین‌ها خودمان را مجهز و آماده می‌کردیم. به عبارت دیگر، اسباب سفر و تدارکات لازم را مهیا می‌کردیم. به این معنی که می‌خواستیم با آمادگی و هوشیاری هر چه بیشتر در جاده تبیین‌های مختلف قدم بگذاریم تا بتوانیم با تشخیص و طبقه‌بندی مسیرهای مختلفی که پیش رو داریم، شناخت هرچه بهتری از کل راه و مسیر بحث به دست آورده و هر چه زودتر به مقصدمان که دست یافتن به تبیین هر چه واقع‌گرایانه‌تر بود، برسیم.

به این ترتیب، اگر یادتان باشد، حول آن سؤال اساسی - که مثال مراحل جنینی قورباغه را هم زدیم - یعنی این مسأله که آیا جریان تکامل، جریانی تصادفی است یا جریانی است که با نظم و قرار و با حساب و کتاب معین همراه است؟ به دو پاسخ کلی رسیدیم. دو جوابی که قطبین طیف جواب‌ها را تشکیل می‌دادند.

جواب اول را در منته‌الیه چپ طیف قرار دادیم. برحسب این جواب، **جریان تکامل از پیش تعیین شده و دارای نظم و قرار مشخصی بود. یعنی نه برحسب تصادف، بلکه برحسب ضرورت قرار بوده که از ابر هیدروژنی اولیه به اینجا یا جاهایی که بعد خواهیم رسید، برسیم.** جواب دوم حاوی این بود که **تکامل جریانی است تصادفی، نامنظم، خودبه‌خود، کور و بی‌هدف که دارای مضمون، پیام و معنای مشخصی نبوده و در حرکت از این منزل به آن منزل، هیچ آدرسی هم در کار نبوده است.**

بنابراین صورت مسأله به اختصار بیهوده بودن یا بیهوده نبودن

است. عبث و بی معنی یا دارای معنا و مفهوم، هدف و سمت و سوی مشخص؟ گل یا پوچ؟

تابه حال این تقسیم بندی را کردیم. ولی آیا این تقسیم بندی کلی کافی است؟ از نظر ما مسلماً نه؛ برای این که وضعیت قدری پیچیده تر از این چیزها است. درست است که این جوابها، قطبین طیف و پاسخهای اولیه هستند، ولی تقسیم بندی ما به همین جا ختم نمی شود. اگر طیف را در نظر بگیریم، در میان دو قطب، جوابهای دیگری هم پیدا می شوند که به نسبت فاصله یی که از یک قطب دور هستند، به همان میزان به قطب مخالف نزدیکترند. یعنی می توانیم بگوییم این پاسخها برحسب فاصله شان و بسته به این که در کجای طیف قرار بگیرند، مخلوط و آمیخته یی از دو جواب قطبین هستند. پس به طور طبیعی، پاسخها مخلوط و آمیخته یی از این دو و یا به طور خلاصه، التقاطی خواهند بود. بنابراین اجازه بدهید به تقسیم بندی دیگری - صرفنظر از آن تقسیم بندی اولیه - که کارمان را بعداً ساده تر می کند، دست بزنیم. پس تحت عنوان طبقه بندی پاسخهای مختلف، در این مورد هم کمی صحبت می کنیم.

ادامه فصل دوم - طیف تبیینات مختلف

...

۴- طبقه بندی پاسخهای مختلف

گفتیم که این بحث به دو قطب محدود و تمام نمی شود. به راستی هم، کدام بحث است که با یک «بله» یا «نه» صوری و تشریفاتی خاتمه پیدا کند؟ مگر ما هر روز با آری و خیرهای صوری و سطحی مواجه نیستیم؟ بنابراین باید ببینیم که در اعماق چه خبر است.

به عبارت دیگر، باید ببینیم که پای الزامات عملی آری گفتن - چه به این قطب و چه به آن قطب - چه کسی ایستادگی و مقاومت خواهد کرد. اگر کسی

می گوید آری یا نه، باید ببینیم تا چه درجه و درصدی در عمل نیز تعهد خودش را حفظ خواهد کرد. درست است که گفتیم در قطبین طیف فقط دو جواب وجود دارد (مثبت یا منفی)، درست است که گفتیم همه دعاها حول همان مسأله اساسی است، و در نهایت هم به همین دو جواب منتهی خواهند شد، ولی گفتیم کار تقسیم بندی به همین جا خاتمه نمی یابد. در میان هر کدام از این دو پاسخ اصلی، تقسیم بندیهای دیگری هم پیدا می شوند.

به عبارت دیگر، در داخل هر کدام از این بلوکها، تقسیم بندیها و تضادهای درونی دیگری هم هست که به دلیل عدم تطابق باطن با ظاهر، یا شکل با محتوی، یا نمود با ماهیت و یا همان جواب صوری، به خاطر الزامات عملی آن یا به عکس، به دلیل این که الزامات مربوط به این قطب را ندارد (ولو این که در ظاهر با این قطب باشد)^۲، از یک قطب خارج و به سمت قطب دیگر نزدیک می شود.

مثلاً در همان مثال کوهنوردی، فرض کنید اگر از یکی می پرسیدیم که مقصدش کجاست، می گفت قله توچال. اما وقتی حرکت می کرد، می دیدیم که نه به سمت قله و رو به بالا، بلکه پشت به قله و رو به پائین شروع به حرکت کرده است.

کما این که در تفسیر سوره ماعون، مکذبان درونی دین را هم دیدیم: اگر یادتان باشد، سوره ماعون با آیه «أَرَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِالْإِيمَانِ» شروع می شد. کسی که می گوید دین دارد، به این مکتب و به این آیین پایبند است، ولی جزء کسانی است که دوگانه است «الَّذِينَ هُمْ يُرَآؤُونَ» ظاهر و باطنش با هم نمی خواند، شکل و محتوا باهم نمی خواند، چرا؟ به دلیل انحصارطلبی، به دلیل انحصار کردن وسایل، ابزار، منابع ثروت و تولید. و از آنجا که در جاده تکامل ریا و دوگانگی جایی ندارد. بنابراین کسی که به طور صوری و لفظی مدعی شود که

۲- به دلیل عدم تطابق شکل و محتوا - ظاهر و باطن عملی متضادش - این هسته، پوسته را می ترکاند. به اصطلاح، از آن خارج می شود و به این سمت میل می کند. در آن طرف هم همین طور.

فرضاً در قطب چپ است، اما عملاً پای الزامات آن نخواهد، باز هم هسته، پوسته تشریفاتی را خواهد ترکاند و خودش روی طیف به سمت راست حرکت خواهد کرد. کمالین که می بینیم همه ادیان شرک آمیز که مدعی هدفدار بودن جهان بودند - همان ادیانی که بالاترین همّ انبیاء مبارزه با آنها بود - معتقد بودند که بت آنها یا بت اعظم آنها جهان را آفریده است و چه سجده هایی که به بت خودشان نمی کردند! ولی با این همه می بینیم انبیاء مبارزه یی هر چه بی امان تر با آنها را در پیش گرفته بودند تا بتوانند توحید ناب و خالص را معرفی کنند.

به بیان دیگر، تا آنجایی که به تضادهای درونی یک بلوک مربوط می شود، استوار، پایدار، ناب و خالص معرفی شدن سیمای واقعی توحید منوط به این است که چگونه با ضددرونی خودش (یعنی شرک، دوگانگی و چندگانگی پرستی ها و همه ریاکاریهای آن چنانی) برخورد می کند. آیا آنها را از خودش دور می کند یا نه؟ کمالین که بسیاری مکاتب ایده آلیستی هم وجود دارند که مدعی خدا هستند. از «برکلی» هم اگر پرسیم، صحبت خدا را خواهد کرد.

پس ما نمی توانیم در عین حالی که دو جواب قطبین طیف را کاملاً لازم می دانیم، تقسیم بندی را در همین جا تمام شده بدانیم. تقسیم بندی دیگری هم در اینجا ضروری است. باز هم تکرار می کنیم که هر دستگاه، هر سیستم و مکتب و طرز تفکری (همان طور که دیدیم) مسأله اصلیش این است که آیا از درون سازگار است یا ناسازگار؟ آیا در برخورد با واقعیات جهان خارجی و الزامات ترقی و پیشرفت و تکامل، باز هم درونش می تواند هم چنان پایدار و سازگار باقی بماند، یا نه؟ اگر در برخورد با این واقعیات، سازگاری درونی به جای خودش باقی بماند و سیستم در مجموع با واقعیات بیرونی هم سازگاری و تطابق یابد، دیگر هیچ ضربه یی از بیرون بر سیستم، دستگاه و نظام اثر نخواهد کرد. ضرباتی کاری هستند که بتوانند داخل یک سیستم، دستگاه و سازمان را شقه کنند. بر همین اساس، اگر ما نگذاریم که اسلام در قلمرو خودش، یعنی از جانب آنهايي که

ادعای اسلام دارند، خراب و لکه دار شود، دیگر هیچ ضربه‌یی به آن کاری نیست. کمالین که اگر از جانب کسانی که مدعی آن هستند، خراب و لکه دار شود، دیگر هیچ اقدامی برای ترمیم فایده ندارد.

به این دلایل هر یک از دو بلوک، بعد از این که به سؤال اصلی پاسخ مثبت یا منفی بدهند، سرنوشت و خلوص آنها در قدم اول، در گرو این است که با اضداد درونی خودشان چکار می‌کنند. به همین دلیل می‌بینیم در بلوک کسانی که معتقد هستند تکامل خودبه‌خودی نبوده، بلکه هدفدار است و از پیش قرار بوده به اینجاها برسیم، دسته‌هایی پیدا می‌شوند که به آن الزامات پایبند نیستند. پس اگر اینها را نه به صورت، بلکه به سیرت، محتوا و باطن در نظر بگیریم، لاجرم از اینجا خارج شده و به سمت طیف دیگر میل می‌کنند.

به عکس، در اردوی کسانی هم که معتقدند تکامل هدفدار نبوده، بلکه خودبه‌خودی است و خدایی در کار نیست، باز هم مشاهده می‌شود که ماتریالیست‌های دیالکتیک در مقابل ماتریالیست‌های مکانیست صف کشیده و با هم تضادهای آشتی‌ناپذیر دارند^۳. یعنی به هیچ وجه بین آنها سازش ممکن نیست و همیشه هم جنگ و دعوا دارند. در همین رابطه نقل می‌کنند که خود «مارکس» پیوسته یکی از مهمترین تهدیدات و به اصطلاح خوره‌های مکتبش را مکانیسیسم می‌دانست، که بعداً در مورد آن صحبت خواهیم کرد.

آنچه اینجا می‌خواهیم نتیجه بگیریم این است که دافعه هر قطب در یک طرف، آن چیزی را که با خودش ناسازگار است به سمت دیگر پرتاب می‌کند.^۴ از آن طرف هم همین‌طور، کمالین که جاذبه هر قطب، هر عنصر و ذره‌یی را که با آن سازگاری داشته باشد، به همان درجه - خواه یک میلیمتر یا یک سانتیمتر یا بیشتر - به جانب خودش جذب می‌کند.

۳- ماتریالیست‌های مکانیک حرکت تکاملی را خودبه‌خودی می‌دانستند. در صورتی که ماتریالیست‌های دیالکتیک اعتقاد به نظم و قانونمندی دارند. ولی هر دو در هدفدار نبودن تکامل اشتراک نظر دارند.

۴- البته اگر به تقسیم‌بندی اولیه قناعت نکنیم و در رابطه بین شکل و محتوا تعمق کنیم و محلی برای ریاکاری و دوگانگی باقی نگذاریم.

این واقعیتها را در سراسر تاریخ اسلام هم دیدیم. دریافتهای انقلابی راستین در مقابل دریافتهای شرک آمیز صف کشیده اند. این طرف یک خدای جبار قرار گرفته، خدای مطلق العنان (حامی ثروتمندان، حافظ بزرگ مالکان) کسی که بدون حساب و کتاب هر چه که دلش بخواهد، می کند (فقرا را هم به دنیای دیگر حواله می دهد). در مقابل آن، یک خدای قدرتمند، اما رحمان و رحیم که کارهایش از روی حکمت است، هم این دنیا و هم آن دنیا را اساساً مال زحمتکشان، محرومان، مستضعفان و رنجبران می بیند و... روشن است که تصویر اول تا چه حد حقیقت اسلام را واژگونه جلوه می دهد. اینجاست که می بینیم در چهارده قرن پیش حضرت علی در شناساندن اضداد درونی مکتب، به مصداق همان آیه «رَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِاللَّيْنِ» - دیندارانی که خودشان مکذب دین هستند - با چه هوشیاری در نهج البلاغه می گوید:

«وَأَعْلَمُوا أَنْكُمْ لَنْ تَعْرِفُوا الرُّشْدَ حَتَّى تَعْرِفُوا الَّذِي تَرَكَهُ»

«و بدانید شما رشد و تکامل را هرگز نخواهید شناخت، مگر این که کسی را بشناسید که آن را پشت سر انداخته است».

یعنی راه دست یافتن به تکامل از شناخت ضد تکامل عبور می کند.

«وَلَنْ تَأْخُذُوا بِمِيثَاقِ الْكِتَابِ حَتَّى تَعْرِفُوا الَّذِي نَقَضَهُ»

«و هرگز به عهد و میثاق کتاب (که قبلاً کتاب را معنی کردیم) نخواهید رسید و به آن وفا نخواهید کرد، مگر کسی که آن را نقض کرده، بشناسید».

پس راه دستیابی به کتاب، از شناخت کسانی که از آن دست برداشتند، عبور می کند.

«وَلَنْ تَمَسُّكُوا بِهِ حَتَّى تَعْرِفُوا الَّذِي نَبَذَهُ»^۵

«و شما نمی توانید به آن کتاب چنگ بزنید، مگر بشناسید و معرفت پیدا کنید نسبت به کسی که آن را دور انداخته و کنار گذاشته است».

۵- نهج البلاغه، خطبه ۱۴۷ - فراز ۱۵

این جا هم به همین ترتیب است. ببینید تا کجا سطحی گری و فرمالیسم - فقط پایبند بودن به صورتها - اوج گرفته است. کمالین که ما امروز در بسیاری موارد، در زندگی روزمره خودمان هم شاهد هستیم که چه اندازه مفاهیم برای ما واژگونه ادراک شده‌اند و چقدر از حقیقت مفاهیم غافل هستیم. به هر حال، از این مطالب تا آن جا که به بحث ما مربوط است، می‌خواهیم نتیجه بگیریم که:

هر دو بلوک - هم معتقد و هم نامعتقد به هدفداری جهان - در میان خودشان با کسانی که در ظاهر حرف همانها را تکرار می‌کنند، اما در عمل و در حرکت، خلاف آن می‌روند، تضادها و مرزبندیهای آشتی‌ناپذیر دارند. به ترتیبی که هر بلوک، تکامل خودش را در گرو مبارزه آشتی‌ناپذیر با ضدّ درونی خودش می‌بیند، تا بتواند از قید و بندهای کاهنده‌یی که در داخل بلوک خودش به آن زده شده، نجات پیدا کند.

به این ترتیب، در بحثهای آینده شاهد مبارزات بسیار مهیجی بین اضداد داخلی هر بلوک و هر اردوگاه خواهیم بود. مثلاً خواهیم دید که نظرگاه توحیدی، با نظرگاههای به اصطلاح خداپرستانه ولی شرک‌آمیز، چه جنگی دارد. کمالین که جنگ بین ماتریالیستهای مکانیست و ماتریالیستهای دیالکتیسیست را خواهیم دید. بنابراین، صرف‌نظر از تقسیم‌بندی اولیه - یعنی خودبه‌خودی بودن و نه هدفدار و جهت‌دار بودن - به دو تقسیم‌بندی دیگر هم توجه می‌کنیم. یعنی در حیطه کسانی که معتقد هستند جریان تکامل از پیش حاوی قرار و حسابی نبوده که به این جا برسد، هم استدلالهای ماتریالیستهای مکانیست و هم استدلالهای ماتریالیستهای دیالکتیسیست را خواهیم دید. هم‌چنین در مورد آنهايي که آفرینش را هدفدار می‌دانند (آنهايي که خلاصه به خدایي معتقد هستند)، ادیان شرک‌آمیز، ادیان اولیه، ادیان غیرتوحیدی و مکاتب ایده‌آلیستی (به خدایي معتقدند، اما به گونه برکلی) را خواهیم دید که چطور در مقابل ادیان توحیدی صف‌آرایی کرده‌اند.

پس صرفنظر از تقسیم‌بندی اولیه، براساس توضیحات فوق، تقسیم‌بندی جدید به این صورت مطرح می‌شود:

۱- تبیینات غیرهدفدار تکامل:

الف. تبیین ماتریال مکانیکی وجود

ب. تبیین ماتریال دیالکتیکی وجود

۲- تبیینات هدفدار تکامل:

الف. تبیین ادیان خودبه‌خودی (شرک‌آمیز) و مکاتب ایده‌آلیستی

ب. تبیین واقع‌گرایانه مکاتب توحیدی

فصل سوم

تبیین ماتریال مکانیکی وجود

فصل اول کتاب دوم به بحث علم و فلسفه اختصاص داشت. در فصل دوم «جوابهای ممکن» را طبقه بندی کردیم^۶. ابتدا سؤال اساسی را پیدا کرده و طیف رسم کردیم. سپس طبقه بندی نهایی را به دست آوردیم. اکنون به اولین بخش تبیین مان که تبیین ماتریال مکانیکی وجود - یعنی تبیین ماده گرایانه ماشینی از تکامل - می پردازیم.

اجازه بدهید در ابتدا واژه مکانیسیسم^۷ را معنی کنم:

۱- تعریف مکانیسیسم

معنای این واژه عبارتست از: ماشینی گرایی و ماشینی. بنابراین وقتی می گوییم ماتریالیسم مکانیکی یا مکانیستی، یعنی ماده گرایی با متد و نحوه برخورد ماشینی. برای این که مکانیسیسم با کلمه مکانیسم - که در بحثها خیلی در مورد آن صحبت کردیم - اشتباه نشود، کلمه مکانیسم را معنی می کنم:

مکانیسم به طور خلاصه یعنی سازوکار، یعنی ترتیب اجرای هر چیز

۶- برای این که جاده مان صاف باشد و با اشراف در جاده تبیین حرکت کنیم.
۷- کلمه مکانیک وقتی با ایسم همراه شود، به علت این که حرف آخرش در برابر حرف اول پسوند ایسم با صدای «س» خوانده می شود، به «مکانیسیسم» تبدیل می شود

یا روابط اجزای هر چیز با هم؛ از جهت تطابق و هماهنگی شان در ایجاد یک اثر یا یک حرکت، و به طور خلاصه همان ساز و کار. وقتی صحبت از یک دستگاه مکانیکی می‌کنیم، علی‌القاعده حکایت از رابطه بین نیرو و حرکت می‌کند. پس در یک دستگاه مکانیکی مثل ماشین، ارتباط بین اجزا و قسمت‌های مختلف، می‌تواند ارتباطی منفصل باشد، یعنی جدا، نه کاملاً به هم پیوسته. درحالی که وقتی صحبت از ارگانسیم می‌کنیم، مثلاً یک بدن؛ اجزای بدن، بدون هم اصلاً مفهوم نیستند و رابطه ندارند. یک مثال بزنییم:

پس در یک دستگاه مکانیکی مثل ماشین، ارتباط بین اجزا و قسمت‌های مختلف می‌تواند ارتباطی منفصل باشد. یعنی جدا، نه کاملاً به هم پیوسته. درحالی که وقتی صحبت از ارگانسیم می‌کنیم، مثلاً یک بدن، اجزای بدن بدون هم اصلاً مفهوم نیستند و رابطه ندارند. یک مثال بزنییم:

فرض کنید از داخل یک ماشین پیستون را بیرون می‌آوریم. این پیستون در خارج از ماشین هم به هر حال همان است و همان هویت خودش را دارد. اما اگر از داخل بدن قلب را بیرون بیاوریم، دیگر آن هویت و آن کارکردها را ندارد و اصولاً در خارج از بدن امکان زیست ندارد. به عبارت دیگر، وقتی پیستون را بیرون می‌آوریم، تغییر آن چنان کیفی ایجاد نمی‌شود. ولی وقتی قلب را بیرون می‌آوریم، کارکردهایش دچار یک تغییر کیفی می‌شود.

بنابراین وقتی صحبت از دیدگاه ماتریال مکانیکی می‌کنیم، منظور آن دیدگاهی است که جهان، هستی و جریان تکامل^۸ را؛ اولاً - مادی در نظر می‌گیرد (بدون قصد و غرض).

ثانیاً - دارای طرز عملی مثل ماشین است. یا در یک کلام مجموعه حرکاتی که در جهان وجود دارد، طبق قوانین مکانیک و یا فیزیک و شیمی انجام می‌شود. از جهت دیگر، برخورد مکانیکی آن طرز عمل، روش و متدی است که علت

۸- یعنی حول آن سؤال اصلی بدون «قرار از پیش» که حاکی از یک آگاهی است.

تغییرات را در اُس و اساس خودشان، نیروهای خارج از شیء تلقی می‌کند.^۹ در هر حال، علت اصلی را در خارج خود شیء مطالعه می‌کند. یعنی دنبال دلایلی در خارج خود شیء که باعث پوسیدگی یا شکست یا پیروزی و... شدند، می‌گردد. اکنون ببینیم تاریخچه و جریان شکل‌گیری تفکر مکانیکی به خصوص در قرون جدید چگونه بوده است.

۲- تاریخچه و جریان شکل‌گیری تفکر مکانیکی

هرچه جلوتر برویم با تفکر مکانیکی به طور جامع تر آشنا خواهیم شد. تاریخچه پیدایش تفکر مکانیکی در اعصار جدید، به قرن شانزده و هفده برمی‌گردد. به این معنی که اکتشافات گالیله و نیوتون و... در مورد دانش مکانیک باعث انقلاب بزرگی در علم فیزیک شد و در نتیجه، نقطه نظرهای مکانیکی را رشد داد. پس از سده‌های میانه، رنسانس یا دوران «نوزایی» جهان را دگرگون کرد. در حالی که برای هزار سال بهره‌وری از علم و دانش در پردهٔ چرکین قرون وسطایی کلیسا، پیچیده شده و امکان استفاده از آن نبود. حال رنسانس، علم و دانش را بر حریره‌ای لطیف و گیرا در برابر انسان قرار می‌داد. دستاوردهای گالیله در فیزیک و ستاره‌شناسی و ریاضیات، حقایقی از جهان را در برابر انسان گشود. نیوتون با پیدایی مجموعه‌ای از قوانین، علم مکانیک پایه را بنیان‌گذاری کرد. با کشف این قوانین، دنیای فیزیک جهشی بزرگ را تجربه نمود. در این بستر، دانشمندان و مخترعین توانستند ساعت، ماشین‌های مختلف و دستگاه‌های تولیدی مکانیکی را در کارخانه‌ها بسازند.

در سدهٔ ۱۸ میلادی باز هم دانش ریاضی و مکانیک، بیش از علوم دیگر پیشرفت نمود. اما این پیشرفت از دنیای اختراعات پا فراتر نهاد و تاثیر خود را بر

۹- این شیء خواه یک میوه پوسیده باشد، خواه یک نظام اجتماعی، یک انقلاب شکست خورده یا یک انقلاب پیروز شده باشد.

دنیای فلسفه و اندیشهٔ انسان نیز گذاشت. نظریه‌های مکانیکی رشد کرد. فلاسفه کوشیدند تا قوانین مکانیکی حرکت را برای توضیح سایر پدیده‌ها نیز بکار گیرند. در این سرایش خودبخودی شبیه‌سازی، انسان تلاش کرد حتی جهان را نیز با قوانین مکانیک تبیین کند. اینگونه نخستین ستونهای دیدگاه مکانیکی بر زمین اندیشهٔ بشر پایه‌گذاری شد. در این دیدگاه، جهان و هستی با ابزارهای مکانیکی مانند چرخ چاه، ساعت و ماشین مقایسه می‌شد. گویا جهان نیز حرکت خود را از چرخش چرخنده‌هایی می‌گیرد که پی‌پی بر هم می‌غلتنند و زنجیرهایی که نیرو را از محوری به محور دیگر منتقل می‌کنند.

پس مطابق این نقطه نظرها، تمایل بسیار شدیدی وجود داشت که همه نمودها و حرکات هستی را با تشبیه کردن آنها با ماشینهای ساده‌ی مثل چرخ چاه، اهرم و ساعت تبیین کنند. موفقیت و شهرت موضعی این نقطه نظرها - چون در عمل خیلی ساده قابل آزمایش بود - باعث شد که علم مکانیک سمبل و سرمشق و الگوی تمام علوم محسوب شده و مبنایی برای تبیین همه هستی و اشیا شود. همانطور که در گذشته دیدیم، بر این اساس قلب را به تلمبه، اعصاب را به سیم و مفاصل بدن را به لولا تشبیه می‌کردند.

طرز تفکر مکانیکی در سال‌های دهه ۱۸۷۰ به اوج اعتلای خود رسید و تقریباً همه زمینه‌های علوم را پر کرد. تنها از این تاریخ به بعد بود که با پیشرفت‌های جدید به خصوص در فیزیک، زوال و انحطاط این طرز تفکر روشن شد و در حقیقت تقریباً کمرش شکست.

در شکست دادن این طرز تفکر یا بهتر است به جای شکست دادن بگوئیم^{۱۰} در مشخص کردن حدود، قلمرو، حیطة، صلاحیت و درجه پیچیدگی‌ی که قوانین مکانیک در آن قابل اعمال بود، پلانک و اینشتین نقش مؤثر و تعیین‌کننده‌ی داشتند.

۱۰- چرا گفتیم بگوئیم به جای شکست...؟ برای این که با جریان پیشرفت علم که قبلاً اشاراتی به آن کردیم نمی‌خواهیم بگوئیم که قوانین مکانیک را باید دور ریخت، نه! باید صلاحیت و حدود و قلمرو آن را مشخص کرد.

برای فهم چگونگی پیشرفت و اعتلای تفکر مکانیکی، بایستی جریان پیدایش و شکل گرفتن آن را بر روی خرابه‌های اسکولاستیک مرور کنیم. به عبارت دیگر، جز این نیست که تفکر مکانیکی به مثابه ضدایدئولوژیک و تئوریک اسکولاستیسم راه خودش را باز کرد. به عبارت دیگر، تفکر مکانیکی از درون اسکولاستیسم زاییده شد و به گونه‌ی عکس‌العملی، واکنش تاریخی آن بود. این تحول چگونه انجام گرفت؟

می‌دانیم که در سرتاسر قرون وسطی روابط اجتماعی فئودالی در مغرب زمین، همه چیز از جمله فرهنگ، اندیشه، فلسفه و مذهب را در زندان خودش نگه داشته بود. در این دوره همه چیز در خدمت این بود که اثبات کنند یک اراده لایزال از پیش تعیین شده - خدا - وضع همه چیز را روشن کرده است. جای هیچ بحث، تدبیر و تعمقی هم در چند و چون اشیا وجود ندارد.

ملاحظه می‌کنیم که این برخورد، انعکاسی از منافع اقتصادی و سیاسی طبقات حاکم، مشخصاً سلاطین و کلیسا بود که به این ترتیب، جامه عقیدتی و ایدئولوژیک به تن می‌کرد. یعنی یک جامه نظری هم به تن این منافع می‌کردند و در نتیجه به جبر مطلق به نام «خدا» می‌رسیدند که بر سر هر چیز حاضر و ناظر بود. کور، بی دلیل و منطق، و منطق ناپذیر بودن از مشخصات این جبر بود که کسی حق سؤال و جواب در مقابل آن نداشت: «همین است که هست. خدا خواسته یکی فقیر و یکی غنی باشد، ما چکاره ایم که در کار خدا اما و اگر و چون و چرا کنیم!» تقدیر شوم، تقدیر کور و زشت، بی قید و شرط، بدون خرد، دانش و حکمت، مشیت همگان، هر کس و هر چیز را در دست خودش گرفته بود^{۱۱} که البته حکمرانها، اربابها و همین طور گردانندگان کلیسا به وکالت از جانب خدا این اراده بی سؤال و جواب را اعمال می‌کردند. امیران و مالکان، نماینده‌های زمینی و پاپ‌ها و کشیش‌ها نمایندگان روحانی

۱۱- این هم یک نوع از پیش تعیین‌شدگی است، از پیش تعیین‌شدگی مطلق.

و آسمانی آن خدا بودند. امروز بر ما پوشیده نیست که همه اینها توجیه و سرپوشی بر سلسله مراتب و روابط اجتماعی نظام فئودالی بود که به طور خلاصه و در یک کلام، می خواست استثمار از طریق بهره مالکانه را قانونی و شرعی کند. در دستگاه فلسفی روز - که گاه به آن فلسفه ارغنون می گویند - نه جایی برای آن چنان تعقلی بود که این بندها را بگسلد و نه برای علم و عمل جایی بود. هر چه بود ایمان کور و قشری بود، ایمان بود که در مقابل عقل تقدم و اصالت داشت. به این ترتیب آزمایشگری، تجربه گری، حواس و فهم شروع نشده از ایمان کور و غیرمستدل جایی نداشت. می بایستی از پیشفرض ها و فرضیه های شهودی شروع کنیم، با قیاس و شبیه سازی نتیجه بگیریم و - به اصطلاح - به حقایق پی ببریم (که قبلاً مثالهایی در مورد آن زدیم).

بنابراین فلسفه ارغنون، بنیاد منطقی خودش را از ارسطو که نویسنده ارغنون بود، می گرفت. ارغنون، یا در اصطلاح لاتین ارگانون^{۱۲} به معنای ساز یا وسیله، نام سلسله رساله های ارسطو درباره منطق بود. بعداً اسکولاستیکها آن را گرفته و با تعبیرهای خاص خودشان، فلسفه ارغنون را بیرون دادند.

در فلسفه ارغنون که در سراسر قرون وسطی بر همه حوزه های علمی^{۱۳} حاکمیت داشت، هر شیء یا حرکتی با انسان قیاس و شبیه سازی می شد. هم چنان که انسان تمام حرکاتش هدفی را تعقیب می کند، در آنجا هم همین طور بود. پس هر حرکتی در جزئیت خودش با مفهوم و آگاهانه تلقی می شد. مثلاً در مثال تیراندازی، خود گلوله هم مثل انسان هدفدار بود. یا در مثال فرد قدم زن، خود قدمها هم هدفدار بودند، کمالین که سنگی که از آسمان می افتاد و یا آتشی که به آسمان شعله می کشید. بنابراین هیچ چیز - حتی چیز جزئی - بدون غرض تلقی نمی شد. نتیجه بگیریم:

در فلسفه ارغنون اختلاف واقعی و چشمگیر بین ماهیت و طبیعت اشیای

Organon - ۱۲

۱۳ - منظوم حوزه های علمی مغرب زمین است

بی‌جان با جانداران وجود ندارد. آن چنان یکدست تلقی می‌شوند که گویی جزء به جزء آگاه و دارای نیت هستند و بنابراین هر دو از قوانین واحدی پیروی می‌کنند، هر دو آگاهانه و هدفدار حرکت می‌کنند.

معلوم است که این دیدگاه ناشی از یک قیاس، یک شبیه‌سازی بسیار ساده‌سازانه و یک قیاس به نفس از خود انسان می‌باشد. منتها نکته ظریف آن در اینجاست که این دیدگاه فی‌الواقع سنگ و چوب را هم شأن انسان نمی‌کرد - این که در عمل مشخص بود - بلکه به عکس صورت ظاهری قضیه، در باطن، انسان را هم چون پرکاه اسیر تندباد تقدیر یا حوادث می‌کرد. برای انسان چیزی باقی نمی‌گذاشت؛ همان سرنوشتی که در مقابل آن حق هیچ سؤال و جوابی نبود. خدایی، مالکی و پاپی در یک طرف بود - هر کدام از دیگری جبارتر - و در طرف دیگر، انسان سرافکنده، گناه زده، چشم و گوش بسته در مقابل دنیایی اسرارگونه که جز اطاعت کورکورانه از نماینده‌های زمینی و آسمانی خدا، یعنی ارباب و امیر یا پاپ و کشیش وظیفه دیگری نداشت. در همین نقطه بود که جستجوگری علمی و به خصوص جستجوگری تجربی، راه افتادن و اسرار جهان را برملا کردن، یعنی تخطی به میدان اسرار الهی - جایی که فقط قلمرو علم خدایی بود - دیگر معنی نداشت، خطا و جسارت هم محسوب می‌شد.

به همین دلیل اگر کسانی هم مثل کپلر، گالیله و... تن به خطر می‌دادند و می‌خواستند با تحقیقات خودشان اساس خود مرکزی زمینی و آسمانی کلیسا را به هم بریزند و اثبات کنند که نه تنها زمین مرکز کائنات نیست، بلکه ثابت هم نیست، خودش هم دارد می‌چرخد؛ دیوان تفتیش عقاید، مثل دیوان مرکز روم، ماحصل تحقیقات را به حکم فلسفه اسکولاستیک غلط و مردود می‌دانست و آنها را وادار می‌کرد که نظیر گالیله زانو بزنند و ندامت کنند و...

از نظر این فلسفه، زمین نمی‌بایست - در شمار هزاران سیاره دیگر - در حال حرکت باشد. زیرا یک چنین حرکتی افکار متحجر زمان را هم

حرکت می داد، پایه های قدرت حاکم ارتجاعی زمان را هم حرکت می داد و به لرزه درمی آورد، و دیگر نمی شد در کرسی مسیح نشست و سوداگری کرد. البته روشن است که غصب مقام مسیح چه منافعی در برداشت. اینجا بود که مسیح، پسر خدا معرفی می شد تا در نتیجه، شاهان و کشیشان به اصطلاح «مسیحپناه» آن دوره هم بتوانند خدایی کنند. لاجرم خدا سه وجه: آب (خدای پدر)، ابن (خدای پسر) و روح القدس پیدا می کرد. به قول «جان اسکات ریژن»^۴، «آب» (خدای پدر)، هستی اشیا را و «ابن»، دانایی آنها را و روح القدس، زندگانی آنها را باعث می شد. و بقیه هرچه که می ماند، عرض (نمود محض) بود که فقط در بافتی از تثلیث قابل فهم بود.

طبیعی است که در یک چنین اوضاعی و در یک چنین وضعیتی، تفکر مکانیکی که یکسره نظام فلسفی اسکولاستیک را خراب می کند و زیر جبهه متحد خدا^۵، ارباب و کلیسا را می زند، خیلی خوب گل می کند و در مبارزه جویی هایش هم پیروز می شود.

از نظر علمی، تفکر مکانیکی بنیادهای خودش را از نیوتون داشت. قوانین نیوتون مثل جرقه یی در جهان علم، فضای تاریک حاکم بر تفکرات قرون وسطی را روشن کرد. تا چه زمانی می شد بشر را سربه زیر، آکنده از گناه و جهل نگه داشت؟ بنابراین نیوتون با کشف تغییر علمی حرکت ستاره ها و کشف خیلی چیزهای دیگر که بشر همیشه در تلاش فهم آنها بود، راه را باز کرد. البته این امر در متن شکل گرفتن یک طبقه تازه و روبه رشد به نام سرمایه داری یا بورژوازی آن موقع اروپا، تحقق پیدا کرد که خود این طبقه هم به شدت درگیر با نظام فئودالی آن زمان بود و به طور طبیعی فرهنگ و ارزشهای آن را هم مورد هجوم قرار می داد.

گفتیم که اسکولاستیسم چتر فرهنگی نظام فئودالی بود. براساس منافع فئودالها به هر چیزی لباس توجیه می پوشاند. بنابراین با فیکسیسم (نظریه ثبات) آمیخته

۱۴- یکی از فیلسوفان توجیه کننده این نظام در قرن نهم میلادی و از پیشروان اسکولاستیسم بود.

۱۵- البته خدای اسکولاستیکها

بود. علم شدیداً با عرفان و الهیات آمیخته بود و مملو از اسرار بود. کشف قوانین نیوتون و همین‌طور سایر اکتشافات علمی آن زمان، فضا و تنفس جدیدی را برای علم و فلسفه میسر کرد. از این نظر مکانیسیسم، به‌مثابه عکس‌العمل اسکولاستیسیسم جانشین آن شد. کم‌این که بورژوازی می‌رفت تا به‌جای فئودالیت‌ه جانشین شود. چشم‌انداز مکانیکی جهان (درحالی که روی خرابه‌های قرون‌وسطای اسکولاستیسیسم، نظام جدیدی جانشین شده است) همه چیز را به ماشین شبیه می‌کرد و به همین دلیل باز هم اختلاف ماهوی بین اجسام بیجان با جاندار را نادیده می‌گرفت. ملاحظه می‌کنید که از این نظر، یعنی از نظر نادیده‌گرفتن اختلاف ماهوی بین جاندار و بیجان، به‌هرحال فصل مشترکی با فلسفه ارغونی یا اسکولاستیسیسم دارد. یعنی به‌رغم تضادشان - که مکانیسیسیسم هم، روی خرابه‌های اسکولاستیسیسم متولد شده و رشد کرده است - در یک‌جا اشتراک نظر دارند و آن این است که با شبیه‌سازی‌هایی که می‌کنند، هر دو، تفاوت‌های بین دو جهان مختلف - یا به‌قول بحث ما فازها و مراحل مختلف تکاملی - را نادیده می‌گیرند. مکانیسیسیسم به انسان و به جامعه هم‌چون ماشین می‌نگرد، با این تفاوت که به‌خاطر ضدیت با ارباب و کلیسای کذایی، به‌طور نسبی در زمان و مکان خودش دارای ابعاد مترقی بوده است.

۳- بنیادهای نیوتونی مکانیکالیسیسم

گفتیم که این تفکر ماشینی بنیادهای خودش را از نیوتون داشت. پس لاجرم بایستی - باز هم با حداکثر اختصار - به بنیادهای نیوتونی این «مکانیکالیسیسم» و «مکانیک گرایی» اشاره کنیم. به سه قانون مهم نیوتون اشاره می‌کنم:

قانون اول، قانونی است به نام «ماند». برحسب این قانون هر جسم ساکن، وضع سکون خودش را حفظ می‌کند یا اگر دارای حرکت مستقیم‌الخط متشابهی باشد، در همین وضع، حرکتش را ادامه می‌دهد. مگر آن‌که

تحت تأثیر یک قوه خارجی مجبور به تغییر وضع شود. پس مطابق قانون ماند، تغییر وضعیت اشیا به یک قوه خارج از خودشان بسته است.

قانون دوم، «قانون نیرو»، مطابق این قانون، تغییر و حرکت جسم متناسب و در جهت برآیند نیروهایی است که به جسم وارد می شود.

قانون سوم، «قانون عمل و عکس العمل»، معنی قانون سوم این است که در مقابل هر عملی، عکس‌العملی هم معادل با خودش هست. این را هم می دانیم که نیوتون مدتی بعد قانون جاذبه عمومی را کشف کرد. رابطه آن را هم به این صورت فرموله کرد که مقدار این جذب متناسب با حاصل ضرب جرم دو جسم و عکس مجذور فاصله هایشان می باشد. نتایج قابل ملاحظه‌ای که از این قوانین در آن روزگار به دست می آمد، واضح تر از این است که احتیاج به تفسیر داشته باشد. آنچه مهم است، این است که باید اشاره کنیم این قوانین مبنا و پایه‌ای برای تمام دانش فیزیک، نجوم، مکانیک و خلاصه پایه جهان بینی ماتریال مکانیکی بعدی می باشد. از کتاب زندگینامه اینشتین چند سطر می خوانم (صفحه ۹۴ و ۹۵):

«طولی نکشید که بیان مکانیکی پدیده‌های فیزیکی نقش توضیحات فیزیک ارغنون قرون وسطی را برعهده گرفت (به عبارت دیگر، بیان مکانیکی جای فلسفه ارغنون را پر کرد). به مفهوم کلی تر، فلسفه مکانیکی جانشین فلسفه ارغنون گردید.^{۱۶} با این حال این نکته روشن و آموزنده است که اگر فیزیک مکانیکی در مبادی پیدایش خود موفقیت‌هایی به دست آورد، این موفقیت‌ها را منحصراً مرهون فواید عملی خود بوده است، نه از این نظر که از جنبه فلسفی موجه و قابل پذیرش بوده است».

(این نکته خیلی مهم است) خیلی وقتها در یک چارچوب مشخص و بر سر مسائل مشخص، یک تئوری یا یکسری قوانین و مبادی درست درمی آید. در اینجا ذهن ساده تمایل دارد از طریق ساده سازی و شبیه سازی، این قوانین را به

۱۶- همین جا تذکر بدهم که افکار هر عصر تمایل دارند که براساس مبانی علمی و تکنولوژیکی همان عصر بیان شوند. در این مسیری که تا به حال آمده ایم، این مطلب به وضوح دیده می شود.

هر جای دیگری نیز تعمیم دهد. ولی آیا درست درآمدن یک قانون در یک جا - یا چندجا - به معنی آن است که به طور عام نیز قابل تعمیم است؟ این کاری است که دائماً در تاریخ علم با آن مواجه بوده ایم.

«قانون اول نیوتون یا قانون ماند، وقتی برای اولین بار بیان شد، نه تنها از نظر فلسفه بی که بر قرون وسطی حکومت می کرد موجه و قابل قبول نبود، بلکه مطلقاً نامفهوم و نامربوط به نظر می رسید. از آنجایی که اساس فلسفه مزبور این بود که مقصود از هر حرکتی، رسیدن به هدفی است که مفهومی مناسب تر از مبدأ حرکت باشد، همه کس بر نیوتون ایراد می کرد که چرا جسمی که مکان واقعی آن کره زمین است، روی خط راستی دائماً حرکت می کند و کوشش می نماید که به سمت بی نهایت نزدیک شود، حال آن که اصلاً در بی نهایت کاری ندارد».

این ایراد از آنجا ناشی می شد که قبلاً همه چیز - از یک سنگ تا یک شعله - با انسان در حال حرکت قیاس شده و شبیه سازی می شد و به این ترتیب تصور می شد که این اجسام حرکت می کنند و دنبال یک چیزی هستند. چنین تلقی بی با نتیجه بی که می توان از طریق قانون «ماند» به آن رسید، متعارض بود. بنابراین در ابتدا این قانون نه تنها برای اسکولاستیکها، بلکه برای سایر مکاتب نیز ناپذیرفتنی بود. چرا که به نظر آنها جسمی که در حال حرکت روی زمین است، مطابق قانون ماند دارد به یک سمت می رود و مطابق فرمولهای حرکت فرض کنید به سمت بی نهایت می رود. حال سؤال این است که در بی نهایت چه کار دارد که به سمت آن حرکت می کند؟!

«با این همه، این قانون "نامعقول" بر تمام مشکلات و مخالفت ها غالب آمد و دلیلش نیز این بود که اولاً، قانون مزبور از نظر ریاضی بسیار ساده بود، ثانیاً فیزیک مکانیکی که به اتکای آن بنا می شد، به سهولت با واقعیت مشاهدات تطبیق می کرد».

«بالاخره به تدریج جریان افکار مطلقاً زیر و رو گردید و وضع نوینی پیش

آمد و همه قبول کردند که توضیح پدیده‌های فیزیکی فقط در موردی " از نظر فلسفی " حقیقت دارد که متکی بر تشابه با نمونه‌های مکانیکی باشند. متفکران دوران مکانیکی به خصوص در اواخر قرن هیجدهم، انواع مختلف پدیده‌ها و افکار را زیر و رو و حلاجی می‌کردند تا ثابت کنند نه فقط قانون ماند نامعقول نیست، بلکه واقعیت آن، از جمله واقعیت‌های بدیهی منطقی می‌باشد و هرگونه ادعای مخالف با آن، با فلسفه تطابق ندارد».

نیوتون در باورهای مذهبی خود سخت به وجود خدا باور داشت، اما او خدا را هم از دریچه کشف خود، یعنی قوانین مکانیک می‌نگریست. می‌گویند وقتی از نیوتون سوال شد «خدا را چگونه باید شناخت»، او پاسخ داد:

«کرات آسمانی که به تعداد بی‌شمار در فضای بیکران وجود دارند، همواره در حال حرکت هستند و با این حال هیچ‌گاه با یکدیگر برخورد نمی‌کنند. این کرات میلیونها سال است که در مدار و مسیری معین به حرکت‌های بدون توقف خود ادامه می‌دهند و در طول این مدت هرگز از مدار خود خارج نشده‌اند. وجود چنین نظم دقیق و شگفت‌انگیزی دلیلی محکم و تردیدناپذیر است که آفریننده‌ای توانا تمامی این کرات را با محاسبه دقیق آفریده و مدار حرکت هر یک را با نظمی شگفت تعیین کرده است».

قبل از آن که از کتاب «زندگینامه اینشتین» بخوانم که نیوتون چگونه به خدا می‌رسد، ابتدا یک توضیح می‌دهم:

قبلاً تصور می‌شد که کره زمین ثابت است و آن را به‌مثابه مرکز یک صفحه مختصات تلقی می‌کردند و هر حرکتی را نسبت به آن می‌سنجیدند - کما این که عرض و طول هر نقطه را روی صفحه مختصات نسبت به آن نقطه مرکزی می‌سنجند - ولی وقتی این نظام به‌هم خورد، پس برای سنجش، باز هم یک مطلق لازم بود که در افکار مکانیکی نیوتون، جای این مطلق را خدا پر می‌کند. نیوتون آن را این‌طور توضیح می‌دهد:

«بدون تردید ذات باری تعالی باید از این موضوع آگاه باشد (حداقل خدا باید این را بفهمد!) که حرکت معینی، حرکت مطلق است یا نسبی؟ ذات پروردگار دستگاه قطعی و مسلمی است که حرکت مطلق نسبت به آن انجام می‌گیرد».

یادمان است که وقتی به نظرگاههای اسکولاستیک اشاره می‌کردیم، می‌دیدیم که هر حرکتی در جزئیاتش اگر هدفش مشخص نبود، نامعقول بود و چون در اینجا نمی‌توان در جزئیات مسائلی که آنها می‌خواستند، وارد شد (به طور مثال پر کاهی که دارد این طرف و آن طرف می‌رود، خودش فی نفسه هدفی ندارد)، و چون نمی‌خواستند این را قبول کنند، در نتیجه دستگاه کاملاً چرخید.

خلاصه به این ترتیب مکانیسیسم (ماشین‌گرایی) در دو شاخه به ظاهر متفاوت شکل می‌گیرد. شاخه اول یکسری مکانیستهای الهی می‌باشند - که بعداً توضیح خواهیم داد - و شاخه دیگر ماتریالیستهای مکانیست هستند. در هر حال، برخی این طرز تفکر را دارند و در عین حال الهی هم هستند. البته، مهمترین آنها که موضوع بحث ما هستند، ماتریالیستهای مکانیست می‌باشند.

اعتقاد مکانیکی به خدا - البته چیز جدیدی نیست - از قدیم الایام با شبیه‌سازی وجود داشته است. مثلاً، خدا صحبت کرد (انگار که خدا مشابه انسان تلقی شود) یا خدا خواست یا خدا نخواست، که در افکار عامیانه مذهبی هم می‌توان آنها را دید. اینک - در قرون جدید - مکانیسیسم متکی به یکسری کشفیات علمی است و به سادگی هم از آن کوتاه نمی‌آید. حتی بعضی از این مکانیستها هم، به رغم این طرز برخورد و تلقی (مثلاً از خدا و کارهای خدا)، باز هم به خدا معتقدند.^{۱۷} در افکار نیوتون هم رد پای تفکر مکانیکی را می‌توان دید. می‌بینیم که درکش از خدا مبین عمق مکانیکی بودن تفکرش است.

قبلاً تصور می‌شد که کره زمین ثابت است و آن را به مثابه مرکز یک صفحه

۱۷- خواهیم دید که در قدمهای بعد، مجبور می‌شوند چنان خدایی را رها کنند. منظورم به طور فردی نیست، بلکه به طور سیستماتیک و جریان‌وار این طرز تفکر در قدمهای بعد، خدا را هم رها خواهد کرد.

مختصات تلقی می کردند و هر حرکتی را نسبت به آن می سنجیدند - کما این که عرض و طول هر نقطه را روی صفحه مختصات نسبت به آن نقطه مرکزی می سنجند - ولی وقتی این نظام به هم خورد، پس برای سنجش باز هم یک مطلق لازم بود که در افکار مکانیکی نیوتون، جای این مطلق را خدا پر می کند. نیوتون آن را این طور توضیح می دهد:

«بدون تردید ذات باریتعالی باید از این موضوع آگاه باشد که حرکت معینی، حرکت مطلق است یا نسبی؟ ذات پروردگار دستگاه قطعی و مسلمی است که حرکت مطلق نسبت به آن انجام می گیرد»^{۱۸}.

در ادراکات نیوتون در مورد قوه نیز، روحانیت و اراده خداوندی برای اصلاح و تکمیل تئوری، نقشی برعهده دارد و خداوند مرجع عالی مولد حرکت است.

«و به این طریق، در تحلیل قطعی موضوع به این نتیجه می رسیم که هر نوع حرکتی، اعم از حرکت مطلق یا حرکت نسبی، نتیجه بروز انرژی خدایی می باشد. هر بار که مشیت و اراده خداوندی بروز ظهور یک چنین انرژی را لازم بداند، حرکتی که در نتیجه پیدایش آن بر دستگاه جهان افزوده می شود، حرکتی مطلق خواهد بود».

«به این طریق مفهوم جدیدی وارد نظریه نیوتونی می شود و به کمک آن، تعریف علمی از حرکت مطلق به دست می آید که می توان تقریباً آن را تعریفی فیزیکی دانست (ملاحظه می کنید، یک تعریف فیزیکی است که مبین خداست). از این قرار (تعریف فیزیکی خدا) حرکت مطلق وابسته است با انرژی حاصل از منبعی به نام خدا.^{۱۹} (تکرار می کنم: حرکت مطلق وابسته است با انرژی حاصل از منبعی به نام خدا)^{۲۰} که خواص دستگاه فیزیکی را به آن نسبت می دهند، زیرا در غیر این صورت

۱۸- کتاب زندگینامه اینشتین، صفحه ۱۰۴

۱۹- ولی بر سر این خدا چه می آید، اگر معلوم شود که حرکات درون جوش هستند و حرکت مکانیکی - یعنی خارج از شیء - فقط یک نوع از حرکات است؟!

۲۰- آن فرضیه، این فرضیه بعدی را هم می خواهد.

نمی‌توان مفهوم انرژی را در مورد دستگاه به کار برد».^{۲۱}

۴- مکانیستهای الهی (دئیسم)

به هر حال بوده‌اند فلاسفه‌یی که با متد و نحوه برخورد مکانیکی - یعنی جهان را تماماً به ماشین تشبیه کردن - ضمناً به خدا هم معتقد بوده‌اند و تعدادشان هم کم نبوده است. به اینها در اصطلاح فلسفه «دئیست» می‌گویند. «دئیسم» یعنی خداگرایی طبیعی، یعنی طبیعت سر جایش هست، کار خودش را می‌کند، با قوانین خودش حرکت می‌کند، ولی خدایی هم ضمناً داشته است! یعنی طبیعت، جهان، هستی و خدای جدای از هم که در نتیجه خدا فقط نقش کسی را پیدا می‌کند که ساعت را کوک کرده و رفته است! یعنی جهان را به کار انداخته - موتور آن را روشن کرده - و رفته است. یکی از به اصطلاح بنیانگذاران فکری «دئیسم»، «هربرت شربوری» است که در قرن هفدهم در انگلستان زندگی می‌کرده است. حال زمینه اجتماعی این تفکر را بررسی کنیم. سرمایه‌داری بی‌خدا و ملحد در راه است، با همه نظام ارزشها، تقکرش و... دارد می‌آید و اسکولاستیسم دارد از دور خارج می‌شود. حلقه واسط این میان از نظر فلسفی، دئیستها هستند که به دستگاه، مکانیکی نظر می‌کنند. ولی هنوز خدا را هم که دیگر هیچ کاره است (یعنی بود و نبودش تفاوتی ایجاد نمی‌کند)، حفظ کرده‌اند.^{۲۲}

قبلاً دیدیم که چگونه تفکرات اسکولاستیکی چنین تصویر می‌کردند که خدا دستش به طور مبتذل همه جا هست (البته این تصویری بود که آنها می‌دادند). اینجا هم همین طور؛ با وجودی که معکوس و ضد هم هستند، ولی باز می‌بینیم در این تصویر، در این نقطه با هم مشترک هستند که خدا مثل یک مکانیک کارش را کرده و بالای دستگاه ایستاده است! و حالا دستگاه خودش می‌چرخد.

۲۱- می‌دانید که طبیعتاً در این نشست امکانش نیست که بیشتر وارد جزئیات شویم. همین اشاره‌های کلی فعلاً برای ما کفایت می‌کند.

۲۲- اعم از این که تلقی کنند ساعت را کوک کرده و رفته یا ضربه اولیه را زده و حرکت اولیه را ایجاد کرده و رفته است.

بالفرض اگر منحرف یا خاموش هم شود، دوباره با هندلی، ترمزی، گازی، ضربه جدیدی و یا هر چیز دیگری راه می افتد! یعنی به خدا به صورت علت خارجی حرکت و جهان نگاه کردن است که نظیر این طرز تفکر را در تلقی عامیانه خودمان هم می بینیم.

مثلاً حکمروایی خدا (خدا چگونه حکومت می کند؟)، خواست خدا، خدا را از جنس شاه یا حاکم دانستن، دور از ما و جدا از ما و همه کارهای دیگرش. مثلاً خدا پیمان گرفت. خوب، خدا چطوری پیمان گرفت؟ در معیارهای بشری یک کسی چیزی را می نویسد و امضا می کند و... آیا پیمان با خدا هم این طور است؟ همین طرز تفکر (دئیستی) و پایگاه سودپرستانه آن بود که وقتی در صدر اسلام و در زمان خود پیغمبر هم در مباحثات فلسفی از جانب عده بی از یهود عنوان می شد، قرآن خیلی محکم جلوی می ایستاد. آیه آن را از سوره مائده می خوانم:

«وَقَالَتِ الْيَهُودُ يَدُ اللَّهِ مَغْلُولَةٌ»

«و گفتند (آن دسته) یهودیها که دست خدا به زنجیر بسته است!»

یعنی کارش را کرده و رفته است، جهان را به حال خودش گذاشته و دیگر نمی شود کاری کرد.

«غُلَّتْ أَيْدِيهِمْ»

«دستهای خودشان به زنجیر بسته باد»

و واقعاً هم با این طرز تفکر دستهای خودشان به زنجیر بسته است.

«وَلَعْنُوا بِمَا قَالُوا»

«و لعنت بر آنان باد به سب آن چه گفتند.»

خودشان نفرین می شوند، با این طرز تفکر، خودشان از جاده تکامل پرت می شوند.

«بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ يُنفِقُ كَيْفَ يَشَاءُ»^{۲۳}

«بلکه دستهای خدا باز است، آن چنان که می خواهد انفاق می کند و می بخشد».

به راستی هم چنین تلقی ماشینی از جهان است که دستهای انسان را در برخورد واقعگرایانه با هستی، خواهد بست.

در جریان حیات دیدیم که چطور دستهای مکانیستها بسته می شد، در مسائل اجتماعی و سیاسی هم دیدیم و همین طور باز خواهیم دید. در چنین تفکر مکانیکی، دیگر جایی برای خیلی چیزها از جمله اراده، وجدان، شعور، مسئولیت و امثال آنها که در بررسی برخی از روانشناسیها هم به آن اشاره کردیم، پیدا نمی شود. این تلقی ماشینی خشک اندیشانه، خود انسان را گمراه می کند و نه کس دیگری را.

مثالی که معمولاً در این مورد می توانیم بزنیم این است که اگر فرض کنیم بخواهیم به طور ماشینی مقایسه کنیم که آیا ساعتی که کاملاً خراب است درست تر کار می کند یا ساعتی که مثلاً پنج دقیقه عقب است؛ تفکر ماشینی - حتی جواب کامپیوتریش - این است که ساعتی که خراب است، درست تر کار می کند! چرا؟ برای این که دو لحظه در بیست و چهار ساعت، وقت دقیق را نشان خواهد داد (همان جا که عقربه ها ایستاده اند). واقعیت ملموس این است که ما ترجیح می دهیم ساعتی داشته باشیم که پنج دقیقه عقب یا جلو باشد، ولی خراب نباشد. می بینید؛ آن محاسبه ماشینی و این محاسبه واقعگرایانه است.

۵- ماتریالیستهای مکانیست

● مقدمه

همان طور که گفتیم در دیدگاه مکانیکی، در آغاز از جهان چهره بی هم چون

۲۳- سوره مائده، آیه ۶۴

ساعت عرضه می‌شد. در این دوره - عصر ساعت - همه نظریات گرایش به این دارند که سرانجام به نحوی از پیشرفته‌ترین ابزار زمان که ساعت باشد، متأثر شوند^{۲۴} (یعنی براساس آن تشریح و تبیین کنند). به قول پروفیسور اپارین:

«بشر در عصر ساعت، ساعت جهان را هم چون ماشینی تصور می‌نمود که یکباره و برای همیشه کوک شده باشد. مردم معتقد بودند که حرکت مکانیکی یا جابه‌جایی اجسام در فضا، طبق قوانین حرکت نیوتون صورت می‌گیرد و آن را پایه تمام هستی می‌دانستند. حیات هم از این نظرگاه، یعنی صرفاً به مثابه شکل ویژه حرکت مکانیکی مورد بحث واقع می‌شد؛ حرکت خودبه‌خود جانوران و اندامهایشان در فضا می‌تواند به منزله روشن‌ترین دلیل این امر باشد. بنابراین طبق عقاید آن زمان، موجود زنده چیزی نیست جز یک ماشین پیچیده‌یی که ساختمانش با وجود این که تماماً قابل درک است، جنبش آن مانند حرکت چرخهای ساعت آبی، کاملاً به ساختمانش و به فشار و تضادم ذرات ماده بستگی دارد»^{۲۵}.

باز هم از اپارین می‌خوانم:

«اما در مرحله بعدی تکامل علم، یعنی در عصر ماشین بخار، به میزانی وسیع‌تر و باز هم وسیع‌تر، شروع به احراز این مقام نمود (موتورهای حرارتی می‌آیند و ماشین بخار جانشین ساعت می‌شود) و نقش مکانیک در بررسی حیات جای خود را به انرژی‌تیک داد. الگوی موجود زنده دیگر ساعت نبود، بلکه موتور حرارتی جایگزین آن شد»^{۲۶}.

ولی به هر حال در تمام این تلقی‌ها، از ساعت تا مغزهای الکترونیک، یک چیز ثابت بوده - البته مغز الکترونیک بسیار بسیار پیچیده‌تر از ساعت است - ماشینی بودن و خلاصه کوک شدن، جوهر همه آنهاست.

حال با این تشریحات که از مکانیسیسم کردیم، از آنجایی که تبیین ماتریال

۲۴- جهان مثل یک ساعت بزرگ، چرخ‌دنده‌هایش روی هم، گردش ثوابت و سیارات... هم نظیر آن.

۲۵- کتاب «حیات، طبیعت، منشأ و تکامل آن»، صفحات ۶۷ و ۶۸

۲۶- همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، بعد هم نوبت ماشینهای الکترونی رسید، انرژی‌تیک جای خودش را به سیرتیک داد. یعنی همان کامپیوترهای عظیمی که قبلاً صحبتش را کردیم و علم نظارت و ارتباط از دور.

مکانیکی (ماده گرایانه ماشینی)، جریان تکامل را خودبه خود، بدون هدف و بدون مقصد تلقی می کند (مجدداً مثال قورباغه را یادآوری می کنم)، بنابراین باز به توضیحات مشخص تری حول آن احتیاج داریم، چه در رابطه با صاحب نظرهای مکتب (فلاسفه مختلف) و چه در رابطه با نقطه نظرهای مکانیکی که بیش و کم تا به حال گفتیم. ولی برای فرموله کردن آن به اختصار به نظرات چند نفر از فلاسفه ماتریال مکانیست در مورد مسائل مختلف، اشاره می کنیم.

- تذکر ضروری

قبل از ادامه بحث اصلی لازم است نکته یی را تذکر بدهم: در این بحث، از یک طرف استنادکردن به قوانین یا تشریحات علمی و نتایج فلسفی شان مستلزم این است که مقداری در مورد آنها توضیح دهیم تا لااقل به گوشمان خورده باشد. از طرف دیگر، توضیح تفصیلی و تشریحی آنها اولاً بحثمان را به یک بحث تخصصی تبدیل کرده و از حالت عمومی آن خارج می کند، ثانیاً مقدار زیادی وقت گیر است و چه بسا بحث را از کانال اصلیش منحرف کند. بنابراین، اگر مثلاً ناگزیر به حرفهای نیوتون یا نتیجه گیریهای فلسفی آن اشاره می کنیم، نمی بایست برای کسی که ابتدا به ساکن با این نقل قول یا مطلب آشنا می شود، انتظار داشت که تماماً و در حد اقناع در بحث پیش برود.

بنابراین چاره یی نیست جز این که بگوییم؛ مثلاً اگر در مورد حرفهای نیوتون یا نتیجه گیریهای فلسفی اش توضیح بیشتری لازم است، به کتابهای تخصصی بایستی مراجعه کرد. اما تا آنجایی که به بحث ما مربوط است، به این نیز احتیاج نداریم که به این مسائل - اعم از یک قانون فیزیکی یا قواعد زیست شناسی - دقیقاً و در جزئیات وارد شویم. منظورم این است که همین مقدار به طور کلی که در مورد نیوتون اشاره کردیم، برای بحث ما کافی است و منظوری را که از این بحثها داریم (یعنی نشان دادن تفکر مکانیکی و نتایج آن) در قدمهای بعد بازهم روشن تر خواهد شد.

بنابراین اگر در مورد بازتابهای فلسفی قوانین نیوتون اشکالی دارید یا ابهام و گنگی در حرفها به چشم می خورد، لزومی ندارد که برایتان اشتغال ذهنی ایجاد کند. آنچه را که می خواهیم نتیجه بگیریم - در حد قانع کننده نتیجه خواهیم گرفت - حالا اگر هم در آن قدم روشن نشد، در قدمهای بعدی روشن خواهد شد. کماین که الان وقتی با چند نفر از ماتریالیستهای مکانیست کمی بیشتر و از نزدیک آشنا شویم، آنجا خواهیم دید که این تفکرات چکار می کنند. از قضا همین نحوه برخورد و کاری که انجام می دهد هست که در بحث، مورد نیاز ما می باشد.

● لامتری

اولین فیلسوف ماتریال مکانیستی که در اینجا مقداری بیشتر در موردش صحبت می کنیم، «لامتری» پزشک فرانسوی قرن ۱۸ است که نظراتش دقیقاً معرف عصر ساعت است.

«لامتری» در نوشته هایش هیچ تفاوتی بین جماد و گیاه و انسان و اجتماع انسان قائل نیست. کتاب معروف و اساسی ترین کتابش به نام «انسان، ماشین» همه این اشیاء و مراحل مختلف وجودی را هم چون ماشین تلقی می کند و دائماً سعی بر اثبات ماشین گونگی آنها دارد. از نظر او تمام وجود انسان از ماده تشکیل شده است. ادراکات، اندیشه، روان و... همه، ماده هستند.

باید توجه کنیم که ماده بودن با مادی بودن متفاوت است. مادی بودن اصطلاحی است که مورد استفاده ماتریالیستهای دیالکتیک هم هست، برای این که اگر از یک مارکسیست بپرسیم که آیا شما اندیشه و فکر را ماده می دانید؟ می گوید نه، مادی می دانم - یعنی از کارکردهای ماده - ولی برحسب تفکر لامتری خصوصاً و تفکر مکانیستی عموماً، اینها ماده هستند، تا آن حد که به قول خود لامتری:

«فلسفه بایستی به فیزیک تبدیل شود و جای خود را از این پس به

فیزیک بدهد^{۲۷} و تنها وقتی که فلسفه تبدیل به فیزیک شود، قادر خواهد بود انسانی را که سراسر ماده هست، فهم کند.

تفاوتی هم که بین انسان و حیوان نیست، برای همه اینها طبیعت، ماده به کار برده، یعنی «خمیره واحد». پس بررسی و ارزیابی هم باید واحد باشد، به هر دو باید با چشم ماشین نگاه کرد.

از دید لامتری، حتی زبان و قوه نطق هم میان انسان و حیوان تفاوتی را باعث نمی شود. حیوانات هم اگر می خواستند، می توانستند صحبت کنند و ناطق باشند. کما باز هم به قول لامتری، اینها دارای سنن اجتماعی، ارزشهای اجتماعی و اصولاً زندگی اجتماعی هستند.

اگر یادتان باشد قبلاً از پیچیدگی و سادگی صحبت کرده و تحت الشعاع آن، مراحل مختلف تکامل را بررسی می کردیم. توجه کنید که نسبت به این بحث ما، لامتری چقدر ساده سازانه برخورد می کند.

● هابز

فیلسوف بعدی «توماس هابز» است. فیلسوف انگلیسی قرن هفدهم که خودش فلسفه اش را «ماتریالیزم علمی» نام داده است. ماتریالیزم علمی «هابز» مبتنی بر دو اصل است که به قول خودش مدار و محور امور عالم است. یکی اصل حرکت و دیگری اصل هندسه است.

اصل حرکت چیست؟ هابز می گوید: تغییر مکان شیء است. از نظر او هر واقعه عبارت از یک ردیف و یکسری حرکات است. همه افعال و اعمال و کارکردهای انسان هم در این شمار است و از آن مستثنی نیست.

اصل هندسه چیست؟ نظرش این است: اندازه و رابطه اشیاء در عموم مسائل، یعنی مسائل سیاسی و اجتماعی عیناً با متد هندسی بایستی حل شوند.

۲۷- ببینید نتیجه آن گونه برداشتها از مکانیک نیوتونی از کجا سر درآورده است!

بنابراین حالا بایستی براساس اصل حرکت و اصل هندسه که ارکان تفکر ماتریالیزم علمی هابز است، با همه چیز برخورد کرده و براساس آن تبیین نمود. مطابق فلسفه ماتریالیزم علمی هابز، جهان فیزیکی عبارت از یک سیستم مکانیستی ساده است که تمام آن چیزی که در آن واقع شده یا می شود یا خواهد شد را می توان به وسیله تغییر مکان اجسام نسبت به هم - با همان قطعیت قضایای هندسه و روشهای هندسی - توضیح داد. ملاحظه می شود که این فلسفه در حقیقت همه چیز- چه روانشناسی، چه سیاست و امثال آن - را در علوم فیزیکی حل می کند؛ یک دستگاه متصل، پیوسته و یکدست مکانیستی. ماشینی خلق می کند که به آن وسیله می خواهد به همه چیز پاسخ بگوید. این جمله از هابز است:

«آنچه که حیات انسان را مورد کنترل قرار می دهد، هدف غائی نبوده، بلکه علت و سبب است و آن عبارت است از مکانیزم روانشناسی این نوع حیوان موسوم به انسان».

بنابراین، هدف، آرمان و... در این طرز تفکر نمی گنجد. آنچه که می ماند روانشناسی این حیوانی است که انسان نام گرفته!

گفتیم که در تفکر مکانیکی تفاوتی بین انسان و حیوان و موجودات بیجان نیست. دید «هابز» در بحث طبیعت انسان مبتنی است بر «اگوئیسم»؛ خودپرستی و فردیت. در این تفکر، اجتماعیت نمی گنجد. این تفکر، یکی از نخستین علائم سرمایه داری است. چرا که فی الواقع، افکار هابز متأثر از انقلاب صنعتی قرن هفدهم انگلستان بود. در این چارچوب وقتی از هابز می پرسند اراده چیست، عین جوابش چنین است:

«اراده آخرین اشتهای یا شهوت غائی در هر مورد به خصوص است.»

گفتیم چون جای چیزهای دیگر نمی ماند، پس اراده هم - بدون هیچ تفاوت - شهوت نهایی در هر مورد است. در این تفکر، علائم دیگر رشد بورژوازی را هم می توان دید، آنجا که معتقد است؛ تمام دستگاه حکومت بایستی آن چنان قوام

داشته باشد که کلیسا را هم زیر سلطه خودش بگیرد. این هم یکی دیگر از مشخصات بورژوازی است. یعنی دویایی موجود را که قبلاً در نظامهای مغرب زمین بود، به نفع قدرت و نظام حاکم حل می کند - به نفع قدرت سیاسی - و سرانجام هم، همان تئوری جداکردن دین از سیاست و ...^{۲۸}.

«چون مقیاسی برای درک حقایق مذهبی در دست نیست (مسائل مذهبی هم معیار و ملاک ندارند)، لذا ایجاد و نشر هر نوع عقیده مذهبی یا وضع اشکال مختلف عبادت، باید با اراده قوه حاکمه انجام پذیرد».

علامت دیگر، فایده جویی یا سودجویی (یوتیلیتاریسم) است. هابز بر این اساس نقطه نظرهایش را بیرون می دهد. چرا که او طرفدار فلسفه سودجویی یا مفید بودن و فایده بردن است و خارج از سود و فایده، چیز دیگری برایش مطرح نیست. البته او به شدت از هرج و مرج گریزان است و طالب یک دیکتاتوری از نوع سلطنتی است. به قول خودش، این دیکتاتوری می بایستی همه قدرتها را اعمال کند.^{۲۹}

نظریات هابز به لحاظ سیاسی - اجتماعی در کتاب مشهورش به نام «لویاتان»^{۳۰} مندرج است. لویاتان - همین نام در کتاب مقدس هم هست - یک موجود غول پیکر دریایی، مثلاً نهنگ دریایی را تداعی می کند که بسیار زورمند و عظیم الجثه است. هابز هم به این دلیل این اسم را انتخاب کرده که به نظرش استقرار نظم و امنیت مکانیکی در جامعه بایستی به وسیله چنین موجودی - که قدرت دولتی است - برقرار شود.

در تفکر مکانیکی هابز، تشکیل جامعه از اینجا شروع می شود که بعد از مدتها انسانها به این نتیجه رسیدند که هرج و مرج فایده ندارد. نشستند و یک قرارداد

۲۸- جدا کردن دین به معنی ایدئولوژی از سیاست، با جدا کردن دین از دولت و حکومت متفاوت است.
۲۹- توماس هابز این کتاب را در سال ۱۶۵۱ در ۴ بخش انسان، دولت، دولت مسیحی و قلمروی ظلمات نگاشته است.

۳۰- Leviathan

اجتماعی با هم بستند و تصمیم گرفتند دولتی تشکیل دهند!
ملاحظه می کنید که این نظرگاه مکانیکی در مورد دولت، حاکی از آن است که دولت، خارج از روابط اجتماعی موجود و به خصوص خارج روابط استثماری موجود تشکیل شده است، یعنی دولت و تأسیسات حکومتی را این روابط اجتماعی نجوشانده است.^{۳۱} حال آن که ما به خوبی می دانیم دولت چگونه از داخل مناسبات استثماری به صورت طبقه یی که حکومت می کند و قدرت دستش است، بیرون آمده است. اشاره هم کردیم، دولتی که دارای قدرت مطلق است (آن چنان که در کتاب خودش معرفی می کند)، بایستی همه کاره باشد و کلیسا را هم زیر قدرت خودش بگیرد.^{۳۲}

اگر وارد جزئیاتش بشویم، خواهیم دید روش استدلالها در سراسر کتاب، روشی است هندسی. از قضایای بدیهی شروع می کند و با جمع آوری آنها نتایجی اتخاذ می کند.

به عنوان مثال در مورد سیاست، از انسان شروع می کند. به این ترتیب که انسان «یوتیلیتاریست» است. یعنی سودجو و فایده طلب است.^{۳۳} این موجودی که محرکش منفعت هر چه بیشتر است، طبیعتاً سر راه خودش به درنده خویی هم دست می زند (یعنی از فطرتش می جوشد و به دیگران تجاوز می کند). پس جامعه برای فرار از این درنده خویی خوب است که دولت اختراع کند و افراد به صورت داوطلبی حق خودشان را به حاکم بدهند. آن هم حکومت کند و اینها هم دیگر نتوانند حقشان را پس بگیرند یا در موردش سؤال کنند.^{۳۴}

۳۱- یعنی درون جوش نبوده است.

۳۲- البته در صحبتها بمان (چون اصل بر اختصار است) کاری به این نداریم که در انگلستان آن روز، افکار هابز - به خاطر نحوه استدلالش - بیشتر در خدمت کسانی بود که با سلطنت طرفدار فتودالی - مثل رژیم شاه - مخالفت می کردند.

۳۳- در همین جا «اندیویدوالیسم» یا فردگرایی سرمایه داری را می بینیم.

۳۴- البته جای شکرش باقی است که از نظر «هابز» افراد خودشان باید قرارداد ببندند و قدرت را به دیگری بدهند. حال آن که امروز در خیلی از جاهای دنیا شاهد هستیم که بدون هیچ قراردادی، خودشان را از آغاز و کیل یک ملت تلقی می کنند!

از آنجایی که زمامدار این حقوق را با قرارداد به دست آورده، مردم بایستی اطاعت کنند (می بینید چطور هندسی می بافد و جلو می رود) و این قدرت هم پس گرفتی نیست. حتی اگر بی عدالتی در کار باشد، کسی حق شورش ندارد. چرا؟ برای این که باز بهتر است زمامدار و حاکم سمتگر و ظالم باشد، ظلم هم بکند تا این که هرج و مرج باشد و هیچ حاکمی در کار نباشد! ملاحظه می کنید که امنیت در این سیستم فکری چه بهایی دارد. وقتی از آزادی می پرسند، چنین می گوید:

«میل به آزادی وجدان نیز مانند میل به آزادی سیاسی، علامتی از الهام دماغی و محصول اغتشاش تفکر است!»

صحبت از آزادی هم، مشخص اغتشاش و اختلال فکری است و یکی از علائم دیوانگی!

«هابز» اگر چه گاه تمایلات «خداگرایانه» از خود نشان می دهد، ولی به هر حال، در تمامیت خودش یک ملحد و آتئیست است. پس تا اینجا ابتدا لامتری را دیدیم و بعد هابز را که از طریق آنها می خواستیم همه جانبه تر با تفکر «ماتریال مکانیستی» آشنا شویم.

● فویرباخ

نمونه بعدی «لودویک فویرباخ» فیلسوف آلمانی است. او همزمان با «مارکس» و «انگلس» زندگی می کرد و در سال ۱۸۷۲ درگذشت. بسیار ضدمذهب و ضدخدا بود. آنقدر با مذهب ضدیت می کند که حتی «انگلس» به او ایراد می گیرد! با این بیان که:

«این ضدیت با مذهب، خودش به یک مذهب جدید در فویرباخ تبدیل شده است.»

چرا که به نظر مارکس و انگلس، اگر کسی بخواهد دقیقاً مطابق فرمول هایشان

برخورد کند، بایستی استثمار و طبقات را براندازد تا در نتیجه، مذهب برافتد. نه این که با شاخ و برگ درگیر شود که در نتیجه، خود شاخ و برگ را رشد خواهد داد. نظرات فویرباخ در انسان‌شناسی اش متجلی است. به اصطلاح او یک «انترپولوژیست» است، یعنی انسان‌شناس و انسان‌گرا. فویرباخ معتقد بود که عالیت‌ترین محصول طبیعت انسان است و تمام صفات و وجوه انسان به وسیله منشأ طبیعی اش، قابل بیان است. این طرز تفکر در مقابل طرز تفکر جدایی روح از بدن - که قبلاً رایج بود - قرار می‌گیرد. البته سرمایه‌داری هم با همین شعار می‌خواست ناسازگاری طبیعت انسان را با نظام فئودالی بیان کند.

به هر حال، فویرباخ با رد کردن نظرات هگل، ماتریالیسم را در مقابل ایده‌آلیسم هگلی - به قول خودش - قرار می‌دهد. ایده‌آلیسم برای «فویرباخ» در یک کلام، در مذهب خلاصه می‌شود. «مذهب» نهادی است خودساخته که انسان به دست خودش چنین چیزی را ساخته و در حقیقت صفات خوب مورد نظرش، آرمانهای مورد نظرش و عالیت‌ترین آنها را روی یک وجود مجازی و یک پندار به نام خدا منعکس کرده است و حالا در مقابل آن کرنش می‌کند. پس صفتهای خوب خودش را به آسمان پرتاب کرده، اسمش را خدا گذاشته و در مقابلش بندگی می‌کند! و از اینجاست که از خودش بیگانه می‌شود.^{۳۵} حرف خودش این است: «انسان با نسبت دادن صفات خود به یک موجود فوق طبیعی (یعنی خدا)، او را می‌پرستد و در آن محو می‌شود».

پس انسان به این ترتیب محو می‌شود. جمله دیگری دارد که:

«انسان راز دین است».

دین و مذهب چگونه ساخته شد؟ راز آن خود انسان است. یا این که:

«دین رؤیای ذهن آدمی است (اسم رؤیاهای خودش را دین گذاشته است)، ولی حتی در رؤیا نیز ما خود را نه در خلأ یا در آسمان، بلکه بر

۳۵- از خود بیگانگی در مفهوم فویرباخی، خودش از مذهب آغاز می‌شود.

روی زمین و در قلمرو واقعیت می بینیم، با این فرق که چیزهای حقیقی و واقعی را، به جای آن که در نور ساده آفتاب واقعیت و ضرورت ببینیم، در شکوه دل انگیز پندار و هوس می نگریم (به جای این که واقعیت انسان را ببینیم، این هوسبازی و پندارگری مذهبی، ما را به خودش جلب کرده است). بنابراین خدای مسیح رونوشتی از ذات حقیقی خود انسان است. ولی رونوشتی که در حین ساخته شدن، اصل را از میان برده، خود انسان را خوار کرده و همه خصایص ذاتی و نیک آن را از او سلب کرده است».

پس انسان به این ترتیب با منسوب کردن همه سرنوشت حقیقی خودش به این خدا، از شخصیت واقعی خودش جدا افتاده و با خود بیگانه شد. این آغاز همان از خود بیگانگی هاست و معنایش این است که اگر بخواهیم به از خود بیگانگی ها خاتمه بدهیم و به یگانگی برسیم، بایستی مذهب را از بین ببریم. می دانیم که بورژوازی روبه رشد، ضمناً نیازمند این بود که مذهب را به اصطلاح از ریشه بزند. نکته جالب دیگر، فرضیاتی است که فویرباخ راجع به ریشه های دین و مذهب عرضه می کند؛ این که چطور تاریخ مذهب در حقیقت تاریخ از خود بیگانگی انسان است.

البته امروز برای ما روشن است که دیدگاه فویرباخ، نه در کار مبارزه برعلیه نظام موجود، بلکه دقیقاً گرفته شده از مذهب حاکمی است که اینک استعمار روی خرابه هایش کاخ می سازد. ولی باز هم فویرباخ بر این نظر مصر است که بایستی با نفی مذهب، خودآگاهی را جای ناآگاهی قرار دهیم و آنقدر در این مسأله اصرار می کند که همان طور که از قول انگلس گفتم:

«این اصرار شدید و غلیظ برعلیه مذهب که گویی خودش به مذهب جدیدی تبدیل می شود».

فویرباخ در سایر قسمت های حرفه های تاریخ بشر را تاریخی می دید که با دلبستگی ها و نیازهای جدید آغاز شده است. مهمترین این نیازها از دید او آزادی سیاسی بود که اساسی ترین انگیزه انسانی است. استوارترین هم بناکردن

جامعه انسانی است - گفتیم که «انترپولوژیست» است - چرا که به اعتقاد او انسان تحت تأثیر مذهب باید مجدداً ذات خودش را باز بیابد. جمله خودش این است:

«انسان نو باید نگاه خود را از آسمانها برگیرد و بر محیط زندگی خویش بیفکند. عقل را به جای انجیل بر مسند فضیلت بنشانند و رستگاری را محصول کوشش عملی سیاسی بدانند».

با آن سوابق قبلی از کلیسا و اسکولاستیسم، در تفکر جدید این خیلی حرف انگیزاننده‌ی است که «رستگاری را باید با عمل سیاسی به دست آورد».^{۳۶} به هر حال «فویرباخ» به این ترتیب، اثر بسیار عمیقی بر روی همه معاصرانش می‌گذارد. دفاع شدید او از ماتریالیسم و حمله شدید او به مذهب، چگونه می‌تواند در آن ایام دیگران را زیر تأثیر خودش نگیرد؟ خود «انگلس» در مورد این تأثیر روی خودش چنین می‌نویسد:

«نوشته‌هایش (نوشته‌های فویرباخ) به طور کلی آن چنان حرارتی داشت که ما همگی و یکباره «فویرباخین» (یعنی طرفدار فویرباخ) شدیم. در همین رابطه است که مارکس، ماتریالیسم را از فویرباخ اخذ می‌کند و با دیالکتیک تلفیق می‌کند و «ماتریالیسم دیالکتیک» شکل می‌گیرد».

و باز انگلس ادامه می‌دهد:

«کم‌کم پندارگرایی را کنار می‌گذاشتیم و سپس به این نتیجه رسیدیم که پندار را در خود واقعیات جستجو کنیم. در گذشته، خدایان بر فراز زمین سکونت داشته و اکنون در مرکز آن هستند (یعنی خود انسان)».^{۳۷}

تأثیر «فویرباخ» روی فلاسفه ماتریالیست هم زمان و بعد از خودش، آنقدر است که خود دیکشنریهای فلسفی ماتریالیستی این طور می‌گویند:

«صرفنظر و بدون دخالت به محدوده نقطه نظرهای فویرباخ، باید گفت که او سلف مستقیم مارکسیسم است».

۳۶- این حرف از بدیهی‌ترین و پیش‌پاافتاده‌ترین داده‌های اسلام است.

۳۷- نامه مورخ ۱۸۳۷/۱۱/۱۰

یعنی خودشان این طور می‌گویند که از نظر فلسفی، فویرباخ سلف مستقیم مارکسیسم است.

اما، تفکر ماتریال مکانیستی با محدودیتها و تنگ‌نظریهایی همراه است که هرچه جلوتر می‌رویم، بیشتر با آن آشنا می‌شویم؛ در مورد فویرباخ نیز به همین جا تمام نمی‌شود. فویرباخ که زمانی از نظر سیاسی، جملات بسیار انگیزنده می‌گفت، دست آخر راه یگانگی نهایی انسان را با خودش در علم تغذیه پیدا کرد! و خلاصه به آنجا کشید که انسان را فقط در شکمش متبلور کند! جملاتی از خودش را می‌خوانم:

«چقدر مفهوم جوهر، فیلسوفان را آزرده است. جوهر چیست؟ نفس است یا جز نفس؟ روح است یا طبیعت؟ یا جامع هر دو؟ ولی کدام چیز است که جامع هر دو باشد، غذا فقط جوهر است، غذا جامع روح و طبیعت است. اگر چربی نباشد، گوشت و استخوان و روح انسان وجود ندارد. ولی چربی فقط از غذا به دست می‌آید. غذا، غذا جوهر جوهرهاست. همه چیز وابسته به آنچه است که می‌خوریم و می‌آشامیم. اختلاف در جوهر، چیزی جز اختلاف در غذا نیست. تغذیه سرآغاز هستی است، از این رو غذا سرآغاز حکمت است!»

«نخستین شرط آن که بتوانید معنایی را در ذهن یا در دل خود جای دهید، آن است که تنور شکم را بتابید!»^{۳۸}

خلاصه به قول فویرباخ باید «اندرون از طعام پر داشت تا در آن نور معرفت بینی!» این تفکر از آنجا آغاز شد که به یاری آزمایشگاه پروفیسوری به نام «موشود» که در این موارد شیمیایی و علم تغذیه تحقیق کرده بود، فویرباخ در سرایش این تفکر مکانیستی غلط بالاخره از این جاها سر درآورده بود. و بعد حتی با تئوری «غذا، جوهر جوهرها»، شروع به تبیین تاریخ کرد. به عنوان مثال:

«اگر هندوستان به اسارت انگلیسی‌ها درآمده، دلیل آن این است که

۳۸- منتخب از کتاب «جهانی از خود بیگانه»، صفحات ۱۵ به بعد.

هندی‌ها جز گیاه چیزی نمی‌خورند (چون گوشت گاو آنجا تحریم است، پس این دلیل اسارتشان می‌باشد! شبیه‌سازیهای خیلی ساده). مردم ایرلند در پیکار بر ضد امپریالیسم انگلیس پیروز نخواهند شد، (چرا؟) برای این که خوراک ایرلندیها ماحضری بی‌رمق است و خوراک مردم انگلیس گوشت گاو سرخ کرده است. به آینده طبقه کارگر اروپا نمی‌توان امید داشت، زیرا خورش مایه ایشان سیب زمینی است که چربی و پروتئین لازم را برای سلامت مغز و ماهیچه‌های انسان ندارد و خورنده را بی‌رگ هم بار می‌آورد!

اگر جامعه آن روز آلمان را بررسی کنیم (کمالین که به «لامتری» در فرانسه و «هابز» در انگلستان هم اشاره کردیم)، می‌بینیم که ماهیت طبقات روبه‌رشد چنین طرز تفکری اتفاقاً یک جامعه مصرف را می‌طلبد و از نظر سیاسی، این موضع - موضع اخیر فویرباخ - موضعی است که دقیقاً با نیازهای تاریخی آن مرحله تطابق دارد. ضدیت خیلی غلیظ فویرباخ با مذهب، از قضا پروسه‌یی است که در مورد خیلی از کسانی که در جامعه خودمان هم مذهب را کنار می‌گذارند، دائماً تکرار می‌شود. یعنی ابتدا با خشک مغزی خیلی با هیجان، شتاب و حرارت از موضع مذهب جدیدی، مذهب قدیم را به اصطلاح زیر پا می‌گذارند. بنابراین، ضدیت فوق‌العاده شدید با مذهب همیشه یکی از علائم مکانیسیسم است. یعنی هیچ‌گاه با بلندنظری و وسعت نظر همراه نیست، و دقیقاً در چارچوب تنگ نظری مکانیستی قابل توجیه است.

۶- آشنائی با برخوردهای مکانیکی در زمینه‌های مختلف

تا اینجا مختصراً با نمونه‌های مختلف (یعنی یکی از فرانسه، یکی از انگلیس و یکی از آلمان) این‌گونه ماتریالیستها و با بعضی از حرفه‌ایشان آشنا شدیم. اکنون موقع آن است که به طور فرمولیتر با نحوه برخوردهای مکانیکی آنان، در زمینه‌های مختلف آشنا شویم.

الف - در حرکت

چند سطر از کتاب «چند مقوله فلسفی» را می خوانم:

«مادیگرایان مکانیکی، حرکت را به جنبش مکانیکی ساده اجسام در مکان و زمان تنزل می دادند (از حرکت فقط نوع مکانیکی اش - تغییر مکان - را در نظر می گیرند) و ماده را تجمع مکانیکی اتمهای متعادل و ذرات متجانس و تقسیم پذیری می دانستند و در میان اشکال و انواع حرکت ماده، فقط حرکت مکانیکی اجسام را می دیدند».

طبیعی است که برای این طرز تفکر، مثلاً حرکت اجتماعی یا حرکت بیولوژیک نامفهوم است یا سعی می کند که در کادر حرکت مکانیکی به آن مفهوم ببخشد. در مورد رابطه میان اشکال عالی تر و پست تر حرکت، مکانیست‌ها این طور صحبت می کنند:

«کوششهای مکانیستی، گوهر اشکال عالیتر و مرتب تر حرکت ماده را به وسیله قوانین حاکم بر اشکال پست تر توضیح می دهند (حرکات اجتماعی را سعی می کند با حرکات مثلاً فیزیک و شیمی توضیح بدهد. در نتیجه، جبراً تمایز کیفی بین آنها را نادیده می گیرد)، کوشش می شود که پدیده های اجتماعی را به روندهای بیولوژیک، و روندهای بیولوژیک را به روندهای کوانتوم مکانیکی و به روندهای فیزیک و شیمی به طور کلی و جز آن، تنزل دهند. مثلاً زیست شناس انگلیسی "چارلز دارلینگتون" معتقد است که پدیده های اجتماعی را می توان با تئوری ژنتیک (یعنی توارث) توضیح داد. او بی آن که دلیل مورد قبولی ارائه دهد، تئوری ژنتیک زیست شناسی را گسترش می دهد و استدلال می کند که ساختمان سراسر مسیر تاریخ جامعه به وسیله ژنهای محتوی کروموزوم تعیین می شود (پس، هر جامعه کروموزومهایی دارد که آینده اش را تعیین می کنند)».

«در ترویج این نظرات، گرایش طبقاتی مشخصی وجود دارد (چون گفتیم که سرمایه داری معمولاً از ماتریالیسم مکانیکی دفاع می کند). اگر ساختمان اجتماعی در حقیقت از ژنها ترکیب شده است، پس سازمان طبقاتی جامعه و تقسیم جامعه به طبقات متضاد، جاودانی است. یا به هر حال به همان اندازه عمر ژنها دوام دارد. با مخلوط کردن زندگی اجتماعی و زندگی بیولوژیک، طبیعت پدیده های اجتماعی نظیر جنگ، بردگی، استثمار و مانند آنها نادیده گرفته می شود».^{۳۹}

طبیعت پدیده های اجتماعی و این که جنگ، دولت، بردگی و استثمار چیست را نمی توان با تشبیه کردن جامعه به بدن فهمید. اگر به سادگی پدیده و نهاد دولت را در جامعه با مرکز سلسله اعصاب انسان مقایسه کنیم، به نتیجه غلط خواهیم رسید. نخواهیم توانست ماهیت طبقاتی هر دولت یا اقلاً پشتهوانه طبقاتی آن را بفهمیم، نمی توانیم تشخیص دهیم دولت و حکومتی که سر کار است، بیشتر طرف چه افرادی است.

ب - در شناخت

حال در مورد شناخت ماده گرایی عامیانه:^{۴۰}

«عوام، آگاهی را هم چون نوعی ماده، هم چون بازتاب فیزیولوژیک تأثیر محیط خارجی، هم چون تراوش ماده مغز، مانند ترشح صفرا، به وسیله کبد می شناسند. به استناد پیشرفتهای حاصله به وسیله الکتروفیزیولوژی، این گونه مادیون می کوشند تفکر را به امواج الکترومغناطیس که به وسیله مغز انتشار می یابد، تنزل دهند».

پس هم چنان که مثلاً کبد صفرا ترشح می کند یا کلیه ها ادرار ترشح می کنند. فکر می کردند مغز هم تفکر ترشح می کند. به عبارت دیگر، در چنین تفکری:

۳۹- کتاب «چند مقوله فلسفی»، صفحه ۱۸
۴۰- ماده گرایی مکانیستی را عامیانه نیز می گویند.

اولاً - رابطه ذهن و عین یک رابطه یک جانبه دیده می شود (مثل این که ذهن فقط آینه است). درحالی که چنین نیست، ذهن ما اثر متقابل روی عینیات دارد. عواطف و خواسته هایمان روی شناخت هایمان اثر می گذارد و به همین دلیل اگر بخواهیم شناخت هایمان از منافع و سود و زیان خودمان متأثر نباشد، بایستی خودمان را تزکیه و پاک کنیم.

خیلی وقتهاست که شما می خواهید برای کسی استدلالی کنید (فرض کنید استدلالی که کاملاً درست است)، او نمی پذیرد و نمی تواند بپذیرد. برای چه؟ در اینجا شما می گوئید که مثلاً مسأله اش خصلتی بوده، به دلیل این که منافی دارد - ولو ناخودآگاه - که امکان نمی دهد این فکر در مغزش بنشیند، مگر این که اول آن زمینه تزکیه و پاک شود.

درحالی که در تفکر مکانیکی چنین نیست، ذهن شما یک آینه است. در نتیجه اختلافات افراد مربوط به آگاهی هایشان می شود. اگر یکی شمر شده، یکی امام حسین، بسته به آگاهی هایشان بوده! و بنابراین شما می توانید به افراد آگاهی بدهید و خطشان را عوض کنید. درحالی که چنین نیست.

ثانیاً - خیلی چیزهای دیگر در تئوری شناخت است که ماتریالیسم مکانیکی نمی تواند ارزیابی اش کند. وقتی تفاوت های بین ویژگی انسانی و حیوانی (که قبلاً گفتیم) را منکر است، نمی تواند تشخیص دهد که آگاهی برای انسان طینت اجتماعی دارد. یعنی اگر شما بچه یی را از ابتدای تولد در جنگلی خارج از جامعه بگذارید، این بچه وقتی بزرگ شود، نخواهد توانست فکر کند، نخواهد توانست حرف بزند و حتی نخواهد توانست مثل ما راه برود. استعداد راه رفتن ما فقط یک بعد بیولوژیکی مربوط به زیست شناسی و فیزیولوژی خودمان نیست، در آن یک آموزش دقیق اجتماعی است که توضیحات آن را بعداً خواهیم داد.

به هر حال، چون از شناخت در تفکر مکانیکی صحبت می کنیم، دوباره فویرباخ را می توان مثال زد که برحسب نقطه نظر ماتریال مکانیکی اش

دائماً روی حواس، روی جنبه‌های احساس‌گرایانه شناخت، روی نقطه نظرهای امپریستی و تجربی تأکید می‌کند. از یک طرف این درست است که خودش مخالف لادریگری و آگنوستیسیسم است (که قبلاً بحثش را کردیم) و اهمیت فکر را در شناختن انکار نمی‌کند، ولی چون ذهن را منفعل می‌گیرد (ذهن فقط آینه است، خودش فعال نیست، اکتیو نیست)، به خطا می‌افتد. حتی مارکس در این مورد به او اعتراض می‌کند که:

«ماتریالیسم قدیم (نظیر فویرباخ) احساس را اشتباهاً منفعل می‌دانست، در نتیجه فعالیت را در درجه اول به عین نسبت می‌داد (رابطه یک شیء یا یک عینی که جلوی آینه ایستاده)».

درحالی‌که اگر به تبیینات فلسفی‌اش کار نداشته باشیم، حتی از نظر مارکس هم ادراک انسانی، منفعل نیست. ذهن و عین رابطه‌شان بریده نیست؛ رابطه‌شان متقابل و فعال است. باز عین جمله‌اش را می‌خوانم:

«این مسأله که آیا حقیقت عین به تفکر انسان تعلق دارد، یک مسأله نظری نیست، بلکه مسأله‌ی عملی. حقیقت فکر باید در عمل به اثبات برسد. مسأله حقیقت یا عدم حقیقت فکری که از عمل منتزع نشده باشد، یک مسأله مدرسی (یعنی اسکولاستیکی) محض است. فلاسفه فقط جهان را به طرق مختلف تعبیر کرده‌اند، اما کار واقعی، **تغییر دادن جهان است**».

منظورمان از این صحبتها این است که هم چنان که مکانیکالیسم در «حرکت»، دچار تنگ نظری می‌شود؛ در شناخت هم، همین طور است. اگر بخواهیم همه این حرفها را خلاصه کنیم، چنین می‌شود:

در آن دوران طلایی فیزیک مکانیکی، فهم کردن یا شناختن اصولاً مترادف است با نمایش پدیده به وسیله تشابه با مکانیسمی ماشینی که در همه جا تعمیم پیدا می‌کرد. یعنی تا نتوانیم یک پدیده‌ی را به یک مکانیسم ماشینی و ماشین‌گرایانه تشبیه کنیم، آن قضیه فهم نشده است. در همین جاست که باز

دوباره مارکس به او حمله کرده و می گفت:

«این ماده گرایی بورژوایی مکانیکی (به جای ماده گرایی مکانیکی بورژوایی و سرمایه داری) یا ماده گرایی انتزاعی، علوم طبیعی، تاریخ و فرآیند آن را مردود می شمارد».

همان طور که گفتیم چون فرقه‌ها را نمی بیند، باز قوانین ماشین را به تاریخ تعمیم می دهد (البته آن موقع، این تفکر بسیار شایع بود). از کتاب اریک فروم (سیمای انسان راستین) می خوانم:

«این ماده گرایی زیربنای همه پدیده‌های ذهنی و معنوی را در ماده و فرآیندهای مادی جستجو می کرد. عامیانه ترین و ساده ترین شکل برداشت این ماده گرایی همان است که عواطف و آرمانها را نتایج فرآیند شیمیایی جسمانی می شمارد و اندیشه را نسبت به مغز، هم چون ادراک نسبت به کلیه‌ها می داند».

عواطفمان چیست؟ آرمانهایمان چیست؟ (از نظر آنها) واکنشهای شیمیایی هستند! معلوم است با این نوع شناخت، آدم به کجاها خواهد رسید.

ج - در علیت

از آنجا که (همان طور که قبلاً اشاره کردیم) در نظرگاه ماتریالیستی مکانیکی، عوامل خارجی همیشه نقش درجه اول را دارند و حرکت را در خارجی ترین شکلش - به اصطلاح مکانیکی - ارزیابی می کند. در بحث علت و معلول (بحث علیت) همیشه به دلایل و عوامل خارجی زیاد و به عوامل درونی بهای کم می دهد.

این نظرگاه در تحلیل یک انقلاب - چه شکست و چه پیروزی - تا ارزیابی در مورد یک مجرم، معتقد است که عوامل خارجی - حرکت‌های خارجی - باعث شدند که این فرد یا این سیستم یا این انقلاب به این سمت رانده شود. ملاحظه

می‌کنید که هیچ جایی برای مسئولیت نیست. چون کاری به درون نداشت، همه چیز جبری خواهد شد.^{۴۱}

بنابراین، حیظه بررسی‌های علمی هم در اینجا خیلی تنگ می‌شود. اگر یادتان باشد، قبلاً اشاره می‌شد به این که مسئولیت، اراده و... از نظر آنها چگونه تعبیر می‌شد؛ لاجرم علیّت نیز در مورد چوب و سنگ همانند انسان و حیوان و جامعه پیاده می‌شد.

د - در حیات

حال ببینیم در قلمرو حیات، مکانیست‌ها چطور برخورد می‌کنند. (البته قبلاً در این مورد صحبت‌هایی کردیم)، باز از کتاب اپارین می‌خوانم:

«طبق نظریه مکانیستی که در دنیای علمی قرن گذشته (یعنی قرن نوزدهم) متداول بود و تا اندازه‌ی بی‌تا به امروز هم حفظ شده است، شناخت حیات به صورت عامش فقط شامل توضیحی کامل از حیات، برحسب قوانین فیزیک و شیمی و شرحی کامل از همه پدیده‌های زنده به مثابه پروسه‌های فیزیکی و شیمیایی است (خارج از فیزیک و شیمی هم که چیزی به رسمیت شناخته نیست). اگر این نظریه پذیرفته شود، دیگر برای هیچ قانون زیست‌شناسی، هیچ محل ویژه‌ی باقی نمی‌ماند. درواقع تنها یک قانون وجود دارد که هم بر جهان غیرآلی و هم بر پدیده‌هایی که در موجودات زنده روی می‌دهد، حکمفرماست. و این در حقیقت به معنای انکار هرگونه تفاوت کیفی میان موجودات زنده و اشیای غیرآلی است (موجودات غیرزنده). نباید مانند مکانیست‌ها عمل کرد و هرآنچه را که مشمول فیزیک و شیمی نمی‌شود، ویتالیستی یا فوق طبیعی قلمداد نمود».^{۴۲}

۴۱- ما بارها دیدیم که مثلاً حکومت شاه چگونه از چنین نظراتی استفاده می‌کرد. انگار نه انگار در داخل خودشان مسأله و نابه‌سامانی و خرابی داشتند، هر وقت که کاری می‌شد یا بعث عراق بود یا ارتجاع سرخ و سیاه! اصلاً مثل این که در داخل این جامعه خبری نیست، جوششی نیست.

۴۲- کتاب «حیات: طبیعت، منشأ و تکامل آن»، صفحات ۵۱ و ۵۲

لازم به تذکر است که آنها در آن دورانی که به اصطلاح «میدان دار» بودند، هر چیزی را هم که با حرفشان جور در نمی آمد، با مارک متافیزیکی و ویتالیستی به آن حمله و هجوم می کردند. ولی حالا این حرف خود اپارین است. نکته جالب در اینجا این است که چطور مکانیستها در ضدیت و در دافعه اسکولاستیسم، خودشان را به یک سمت دیگر پرتاب کردند، ولی در جایی نشستند، در موضعی پناه جستند و ایستادند که مجبور شدند هر واقعیتی را از ترس افتادن به دامن اسکولاستیسم منکر شوند. یعنی دافعه خودبه خودی، نه دافعه آگاهانه. اگر آگاهانه می دانستند که کجای آن غلط و بد است، به اندازه کافی از آن فاصله می گرفتند. ولی دافعه خودبه خودی آن، به موضعی پرتشان کرده که مجبورند از هر واقعیت دیگری هم با مارک ویتالیستی یا متافیزیکی فاصله بگیرند. خلاصه نظرگاه خودشان را در همین چارچوبهای فیزیکوشیمیایی محدود و تنگ کردند. از پیشگفتار کتاب اپارین می خوانم:

«اینها کوشش می کردند که با ساده سازیهای مکانیستی و تکیه صرف بر قوانین فیزیک و شیمی، در شرایطی که هنوز شیمی حیاتی پایه گذاری نشده بود یا به تازگی پایه گذاری اولیه آن شروع می شد، حیات را پدیده یی تصادفی جلوه گر سازند».

مثل این که کم کم داریم وارد تبیینشان از جریان تکامل می شویم و این که این طرز تفکرهایی که از حرکت، شناخت، علیّت و... داریم می بینیم سرانجام از کجا سر درمی آورند.

از نظر اینها قوانین زیست شناسی که شناخته و قابل فهم نبود و در چارچوب فیزیک و شیمی هم که جایی برای حیات وجود نداشت، پس حضور حیات نه یک حضور ضروری و قانونمند، بلکه یک حضور تصادفی قلمداد می شد.

«آنان عقیده داشتند و اکنون نیز بعضی معتقدند که ماده بیجان آلی روی زمین اولیه، بر اثر یک تصادف میمون (یک تصادف مبارک)، به اجسام

جاندار تبلور یافته است».^{۴۳}

قراری نبوده که ما بعد از گذشتن از جمادات و آن فازهای میانی و... به حیات برسیم، تصادفی - البته مبارک - به اینجا کشاند. معنایش این است که فردا هم تصادفی - البته نامیمون و نامبارک - ممکن است همه کاسه کوزه ها را به هم بریزد! پس هیچ کس نمی تواند بگوید آینده یی محتوم، موفق و پیروزمند در سر راه است که بعد به اعتبار آن، مبارزه کند، فداکاری، شهادت و... بطلبد. براساس همین تفکرات بود که مکانیستها با روشهای خیلی ساده تلاش داشتند که در آزمایشگاه سلول زنده بسازند.

اشاره کردیم که مثلاً بوشلی چند قطره روغن زیتون را به محلول پتاس می افزود و یک آمیب مصنوعی از آن می ساخت که حرکت می کرد و پاهای لرزانی داشت و مدعی بود که این زنده است! طبیعی هم هست که با چنان درکی، آدم دست خودش را می بندد.^{۴۴} پس آن موجود با حیات می شود. درحالی که اپارین که خودش از یک موضع ماتریالیستی و دیالکتیکی هم به آن برخورد می کند، می بینیم که چگونه با دیده تمسخر به آنها می نگرد:

«هرگاه به تمام عظمت این تکامل تدریجی^{۴۵} کاملاً پی ببریم، درمی یابیم که تلاشهای نومیدانه یی که حتی همین اواخر به عمل آمده تا تکون خودبه خود حیات را به طریق مصنوعی در آبگوشتهای فاسد و خیسانده مواد آلی از نو ایجاد کنند (یعنی تلاشهای ساده سازانه یی که بخواهد با آزمایشهای مختلف حیات را خلق کند)، چقدر مضحک و ساده لوحانه است»^{۴۶}

۴۳- کتاب «حیات: طبیعت، منشأ و تکامل آن»، صفحات ۱۷ و ۱۸

۴۴- قرآن گفته بود که دست خودشان را می بندند.

۴۵- در ماتریالیسم مکانیکی به هیچ وجه صحبت از عظمت و... نمی شود کرد. کمالین که صحبت از میمون و نامیمون هم غلط است. بعد خواهیم رسید که اصولاً در دیدگاه ماتریالیستی کلاً «عظمت»، نظیر واژه «تکامل» - که به دقیق ترین معنایش گفتیم - قابل استفاده نیست (البته در بحث های آینده در این مورد بیشتر توضیح خواهیم داد).

۴۶- کتاب «حیات: طبیعت، منشأ و تکامل آن»، صفحه ۱۹۲

خوب، این هم نحوه برخورد ماتریالیستی مکانیکی در مسأله حیات.^{۴۷}

هـ - در علوم اجتماعی

اما در مورد علوم اجتماعی، مخصوصاً در بعضی از جامعه‌شناسی‌های مدرن قبلاً اشاراتی کردیم. در «هابز» هم دیدیم که چطور با تفکر مکانیکی خودش، جامعه را ساخت و اداره کرد و مشکلاتش را حل کرد! و بعد هم «لویاتان» را به بشر تحمیل کرد. فصل مشترک این طرز تفکرهای مکانیکی و ماتریالیستی در علوم اجتماعی، همیشه این است که جامعه را ماشین وار می‌بینند. ماشینی دیدن هم که معلوم است چه نتایجی می‌دهد. هم چنان که اجزای ماشین همیشه سر جایشان هستند، طبقات هم در جامعه باید همیشه سر جای خود باشند! فقیر و غنی.

از طرفی در ماشین دیدیم که انگیزه، اراده، پرستش و... مطرح نبود، اینجا هم همین‌طور! در رشد اجتماعی اصلاً صحبت انگیزه‌های متعالی مطرح نیست، سود است و سود. آنجا گفت فقط غذا، فقط غذا. اینجا هم فقط سود است و سود. چیزی که مطرح است فقط رشد تولید و تولید را هر چه - به اصطلاح - بالاتر بردن است. خیلی از مسائل هم لاینحل می‌ماند.

به عنوان مثال علم اقتصاد سرمایه‌داری، با پشتوانه فلسفه‌یی که دارد، از اصل «قانون عرضه و تقاضا» ریشه می‌گیرد. مطابق قوانین اقتصاد، عرضه و تقاضای کل را باید متعادل کنند. ولی وقتی در عالم واقع جلو می‌رویم، می‌بینیم که سرمایه‌داری همیشه با بحران عجین است.

پس از انقلاب صنعتی در سده ۱۸ میلادی چرخنده‌های دنیای سرمایه‌داری در جهان به حرکت درآمد. یک سده بعد، در سال ۱۸۲۵ ماشین سرمایه‌داری، در باتلاق نخستین بحران اقتصادی فرود رفت.

^{۴۷} - همان‌طور که گفتیم، ما مجبوریم به هرحال با اشاره‌هایی حرف‌هایمان را برسانیم تا بعداً هر کس خواست در مورد آن زیادتر مطالعه کند.

سال ۱۹۲۹ درحالی که جهان به تازگی از گرداب نخستین جنگ ویرانگر جهانی بیرون آمده بود، بحران اقتصادی خرد کننده دیگری، گریبان کشورها را گرفت. حجم تولید جهان به کمتر از نصف رسید.

در آن کادر - در چارچوب اقتصاد سرمایه داری و پشتوانه فلسفی اش - این مسأله لاینحل می ماند؛ آن طور که مسأله حیات در چارچوب مکانیستی لاینحل بود، یا مثال ساعتی که ۵ دقیقه عقب است. مسأله بحران نشان می دهد که چارچوبهای سیستم خیلی تنگ است و باید بشکند.

به هر حال، در تفکر مکانیستی پیوندها سست اند، تحلیلها ساده سازانه هستند و به عوامل خارجی پر بها داده می شود، برای همین وقتی می خواهد به درمان دردهای اجتماعی بپردازد - بارها دیدیم در مسأله گرانروشی یا در مسأله فحشا... - به سطحی ترین و خارجی ترین عوامل رو می آورد. و در حقیقت مسأله را لاینحل می گذارد.

مگر در فلسفه «هابز» ندیدیم که از نظر او، انسان، گرگ انسان است؟! این چه چیز را ایجاب می کند؟ انسانی با طینت اگوئیستی خودپرستانه، گرگيست برای انسان دیگر. پس برای اداره چنین جامعه یی یک مکانیکالیزم خشن لازم است که دست آخر از فاشیسم سر درمی آورد. او که به تغییر انسان اعتقادی ندارد، انسان و اجتماع فطرتاً بایستی از طریق فشارهای خارجی اداره شوند و همین، دلیل قائل شدن چنان قدرت عظیمی برای قدرت حاکم است.

می توانیم بحثمان را ادامه دهیم؛ با این طرز تفکر، انسان هم در مقابل تاریخ پاسیو و منفعل می شود. هم چنان که یک جا دیدیم ذهن در مقاله عین پاسیو می شد.

باز به همین ترتیب، به عنوان مثال، خود «فویرباخ» انسان را بنده صرف در مقابل شرایط محیط می دانست. آن قدر هم در این مسأله اصرار کرد که باز خود مارکس و همفکرانش به او اعتراض کردند و علیه او نوشتند:

«واضعان آن آئین مادی که می‌گویند آدمیان فرآورده کیفیات (اجتماعی) هستند و تربیت و دگرگونی انسان معلول دگرگونی کیفیات محیط و تربیت اوست، فراموش می‌کنند که کیفیات محیط به دست آدمیان دگرگون می‌شود و تربیت‌کننده، خود باید تربیت شده باشد».^{۴۸}

داستان عبارت از این بود که در چنان طرزتفکری، انسان در تمامیت کارهایش محصول جامعه است و خودش هیچ کاره است. البته جای این مطلب که آیا حتی در تفکر ماتریالیستی - دیالکتیکی مارکس و انگلس هم این مطلب جای ایراد است یا نه؟ یعنی می‌توانند با اعتقاد به ماتریالیسم برای انسان نقش اکتیو قائل شوند؟ (که به نظر ما نمی‌توانند) در بحثهای آتی - در مبحث تاریخ - است. به همین ترتیب روشهای خشن مکانیکی (روشهای از بالا و نه از درون)، در تمام حیطه جامعه، سیاست، اقتصاد، جامعه‌شناسی و... صاحبان این طرز تفکر را به سمت برخوردهای خیلی خشک مغز، خشک‌اندیشانه و ماشینی می‌برد. مثلاً فرض کنیم بر سر مسأله مالکیت، آن چنان خشک‌اندیشانه برخورد می‌کنند که به جای این که به تدریج قید و بندهای بهره‌کشی و استثمار را باز کنند؛ از قضا به جایی می‌افتند که ولو در یک مقطع کوتاه بیشتر رشد می‌کند که باز هم بحث مفصل‌تر آن را برای بعد می‌گذاریم.

و - در روانشناسی

آخرین قسمت بحثمان که ممکن است نسبت به قسمتهای دیگر کمی بیشتر طول بکشد، در مورد روانشناسی است. چون می‌خواهیم ببینیم که در تاریخ علم، مکانیسیسم و ماتریالیسیسم مکانیکی با قضایای مختلف چطور برخورد کرده است؛ برخوردهایی که چه بسا هر روز خود ما هم آنها را تکرار می‌کنیم، که با شناختن و ریشه‌یابی آن، می‌توان از تکرار آن جلوگیری کرد.

۴۸- کتاب «جهانی از خود بیگانه»، صفحه ۲۱

قبلاً مقداری در جاها و مناسبت‌های مختلف، از برخوردهای روانشناسی آن‌چنانی صحبت کردیم. همین‌طور دیدیم چگونه علم و فلسفه که نه تنها از کلیسا و اسکولاستیسم بریده بودند، بلکه به علت جوانی‌شان از یک نوع افراط به یک نوع افراط دیگر افتاده بودند، دچار یک برخورد عکس‌العملی شدند. برخوردی که حرکت پاندول ساعت را یادآوری می‌کند که وقتی به منتهی‌الیه راست می‌رود، نیرو می‌گیرد برای این که از این طرف به منتهی‌الیه چپ برود. به این ترتیب بود که ماتریالیست‌های مکانیست در مقابل هر آنچه که در بینش ماشین‌شان نمی‌توانست بگنجد، موضع می‌گرفتند و باز هم می‌گیرند.

یعنی افزاروارگی، ماشین‌زدگی، افزاروارگی صرف به علت ساده‌سازی، ساده‌سازیهای ماشینی در شناخت، در علت و در تبیین جهان. در نهایت می‌دانیم که اگرچه ماتریال مکانیست‌ها تا حدی علم و فلسفه را از گرداب اسکولاستیسم بیرون کشاندند، ولی به دلیل دره عمیقی که باز بین خودشان و واقعیت فاصله است، در حقیقت امر به دلیل تعابیر و تفاسیر مجازی و نه حقیقی که عرضه کردند و می‌کنند، در واقع یک نوع ایده‌آلیسم جدید را ترویج می‌کنند. آثارش هم در تمام زمینه‌های علوم دیده شده است. در این باره قبلاً مقداری اشاره کردیم و حالا باز هم بیشتر توضیح خواهیم داد.

اگر یادتان باشد از یک دکتر به نام «جیمز راش» روانشناس آمریکایی صحبت کردیم، در حول و حوش سال‌های انقلاب آمریکا که از آن ذهنی‌گراییه‌ها دست برداشته و به اصطلاح می‌خواهد برخوردهای عینی و مادی کند. دکتر راش کتابی دارد به نام «طرز کار ذهن مادی»، جملات پایانی این کتاب را می‌خوانم که خودش روشنگر این است که روانشناسی چه مسیری را دارد طی می‌کند و ادامه می‌دهد:

«اکنون طرحی از تحلیل خود انسان را به آخر رسانده‌ام... کوشش کرده‌ام که غایت طبیعی و روش تفکر را نشان دهم... فرض را بر این گرفته‌ایم

و معتقدیم که با درجه بی از موفقیت، تحقیق در ذهن را به عنوان یکی از کارکردهای فیزیکی حواس فیزیکی و مغز به انجام رسانیده ایم».

پس به قول خودش ذهن را به عنوان کارکرد فیزیکی، کارکرد فیزیکی حواس فیزیکی، عین یک ماده ملموس تلقی کرد و می دانیم ماتریالیسم مکانیستی چیزی غیر از این نمی تواند ببیند.

«تا آنجا که خواننده ایم و شنیده ایم کوششی از این گونه، از هر حیث تازگی دارد... و اگرچه سابقه اعتقاد بر مادیت ذهن دست کم به دموکریتوس و اپیکور می رسد... با این همه نویسندگان جدید... عموماً پایه های تحقیقات خویش را بر روحانیت ذهن نهاده اند (می خواهد بگوید که ذهن روحانی نیست و مادی است)... ما عقیده غیرمادی بودن ذهن را به دور انداخته ایم. ما راه را بر نفوذ متافیزیک، مذهب، نظریات عوامانه، همنوآوری و هر انگیزه غیرقابل تحقیق دیگری در بررسیهای خویش بسته ایم. هم چنان که این عوامل را در کار یک شیمیدان، به هنگام تجزیه یک سنگ معدن که جدیداً کشف کرده راهی نیست... ما از روشی صرفاً فیزیکی آغاز کردیم و این روش را تا رسیدن به هدف دقیقاً دنبال کردیم (در روانشناسی). اگر این روش به کشف حقیقتی مثمرتر منجر شده باشد... به آن سبب است که مشاهده و اندیشه هایمان را تنها روی طبیعت متمرکز ساخته ایم و معتقد بوده ایم که چیز غیرقابل درک دیگر، در زیر و زیر یا پس و پیش آن وجود ندارد».^{۴۹}

تا آنجایی که ضربه به اسکولاستیکها می زد، حرفش مترقی بود. اما از جایی که دچار افراط در آن حد شده و می خواهد روانشناسی انسان را به قول خودش صرفاً فیزیکی مطالعه کند، نتیجه گیریها، نتیجه گیریهای درستی نیستند. قبلاً هم اشاره کردم، براساس همین مادی و خشن دیدن همه آثار و عوارض ذهن انسان بود که این دسته از روانشناسها معتقد بودند اختلال روانی وجود ندارد الا ضایعه مغزی. یعنی فقط و فقط وقتی مغز یک ضربه محسوس

۴۹- کتاب «به سوی روانشناسی و روانپزشکی علمی»، نوشته «هاری کی ولز» صفحه ۲۲۵

و ملموس خورده باشد، یک جایش خراب شده یا خون مردگی پیدا کرده باشد، اختلال پیش می‌آید.

ملاحظه می‌کنید، در شناختن واقعیت دست خودشان را می‌بندند. چه واقعیتی است؟! بسیاری اختلال‌های روانی وجود دارد که معلول ضربه نیست، کارکردها خراب شده‌اند. به قول معروف سیمها قاطی شده‌اند، مثلاً شکست در عشق است یا...

بحث را با استفاده از همان کتاب «به‌سوی روانشناسی و روانپزشکی علمی» ادامه می‌دهم:

«بنابراین روانپزشکی سده نوزدهم، زیر سیطره آنچه که از نظر فلسفی ماده‌گرایی مکانیکی می‌نامندش قرار گرفت. شعار این روانپزشکی این بود: بیماری روانی تنها هنگامی وجود دارد که مغز ضایعه‌ی عضوی دیده باشد. لیکن چون در «نوروزها»، اثری از ضایعه عضوی دیده نمی‌شد (نوروز دارد، نوروتیک است، اختلال روانی دارد، ولی ضایعه مغزی نداشته است)، لذا این شیوه برخورد، نقطه ضعیفی (پاشنه آشیل) داشت».^{۵۰}

پس بخشی از واقعیت را نمی‌تواند ببیند. تا آنجایی که ملموس و محسوس بود، تا آنجایی که در کادر بینش مکانیکی می‌گنجید، چرا! اما خارج از آن، نه!

«سراسر تاریخ اندیشه پر است از شواهدی که نشان می‌دهد نظرگاه ماده‌گرایانه مکانیکی معمولاً بینش پندارگرایانه را به دنبال داشته است.^{۵۱} بینشی که از نقطه ضعف ذاتی نظرگاه ماده‌گرایانه مکانیکی مایه گرفته است» (صفحه ۲۴۰).

پس، ذاتاً یک بخش از واقعیت را نمی‌تواند ببیند و در آنجا دچار پندار و توهم می‌شود. پس اگر آن روز به ماتریالیست‌های مکانیکی که هر چیز را با

۵۰- همان کتاب، صفحات ۲۳۹ و ۲۴۰

۵۱- پس ببینید، فقط ما نبودیم که گفتیم اینها به این ترتیب ایده آلیسم جدیدی را عرضه کردند، نه! این نویسندگان نیز که نویسنده بی‌است غیرخداپرست و معتقد به ماتریالیسم دیالکتیک، چنین گفته است (عمداً عین نوشته را می‌خوانم که جای اما و اگر نباشد).

انگ ویتالیستی و متافیزیکی محکوم می کردند، می گفتیم شما خودتان واقعگرا نیستید، حرف بی جایی نگفته بودیم.

«روانپزشکی آمریکایی نیز از این قاعده مستثنی نبود. چون در نوروها ضایعه عضوی دیده نمی شد (ابتدا مقدمه اش را چید، گفت همیشه این شکل تفکرات عکس العمل شان - بینش پندارگرایانه - را به دنبال داشته اند)، لذا در آستانه سده بیستم گروهی از مکتبهای روانپزشکی پیدا شدند که ادعا می کردند علت نوروها را در پدیده های روانی یا روانشناختی صرف یافته اند (پس عکس العمل معکوسش این است) و لذا معالجه آنها نیز، تنها از راه روان درمانی (پسیکو تراپی) امکانپذیر است.»

«یکی از این مکتبها، یعنی مکتبی که مقدر بود در بازار روان درمانیها برنده شود، فرویدیسم بود؛ مکتبی که مکانیسم نوروها را در روند روانی موسوم به "واپس زدن" می دید» (یعنی دقیقاً عکس العمل آن، بعد خواهیم دید فروید خودش یک ماتریالیست است).

«پس از جنگ اول جهانی، روانکاوی، یعنی تحلیل روان، یا درون نگری به شکل فرویدی یا اشکال دیگر آن به صورت گرایش مسلط در روانپزشکی آمریکایی درآمد، و روان درمانی شکل عمده معالجه شد. از این قرار آونگ، قوس کامل مسیر خود را از شیوه برخورد مکانیکی ضایعه مغز تا نظرگاه درون نگرانه پندارگرایانه طی کرد» (یعنی همان پاندولی که مثالش را زدیم).

ممکن است اول برای ما به نظر عجیب برسد که این درونگرایی که ایده آلیسم را به ذهن متبادر می کند و فروید به آن متصف است، چه ربطی دارد به این که خود فروید یک ماتریالیست مکانیست می باشد؟ توضیح می دهم:

همین طور که الان اینجا به اصطلاح، به مسیر علمی و عکس العملی آونگ اشاره کرد، عکس العمل آن نظریه ماتریال مکانیکی که می گفت تا ضایعه عضوی نباشد کسی بیمار نیست، اینست که روانکاوها هر نوع رابطه با عینیت و مادیت مغز را هم منکر شده و بگویند که همه دیوانه و نوروتیک هستند، بدون این که

یک معیار یا پایه عینی‌ای در مغز مدنظرشان باشد.

در این بین، فروید سیستم ساز بسیار زبردستی است، به خصوص که روانکاوی‌اش در بنیادهایش به بهترین صورت نیازهای سرمایه‌داری را به اصطلاح فارغ از هر قیدوبند پاسخگو است.

اگر یادتان باشد، در نخستین جلسه بحثمان اشاره‌ی کردم و حالا مفصل‌تر می‌گوییم: فروید کار و تمام سیستمش را از اینجا شروع می‌کند: خاطرات وقتی که ما فراموششان می‌کنیم، کجا می‌روند؟ از جواب به این سؤال است که مرتب می‌بافد و می‌بافد و...^{۵۲} و به ترتیبی تمام سیستمش را مستقر می‌کند. ما می‌خواهیم قدری به این سیستم اشاره کنیم.

از آنجایی که فروید یک ماتریالیست مکانیست است، تلقی‌اش این است که باید برای خاطرات دنبال یک محل مادی گشت، انباری که خاطرات در آن انبار شده باشند. چرا که از خاطرات هم تلقی ماده‌مانند دارد! خاطرات کجا می‌روند؟ جوابش این است که: به بایگانی مغز می‌روند؛ در تاریکخانه (جایی که اسمش را «ضمیر ناخودآگاه» می‌گذارد) انباشته می‌شوند، رویشان فشار می‌آید و مثل فنر دارای نیرو می‌شوند. هر چند یک بار فنر با جهش زیادی باز می‌شود و صاحبش را می‌آزارد. خاطرات زنده می‌شوند، حالا چه در رؤیا یا در هر شرایط دیگر.

خاطرات هم دو دسته‌اند: یک دسته مربوط به کودکی خود انسان، و دسته دیگر مربوط به کودکی نژادش. آنهایی که مربوط به نژادند، اسمشان «اید» است. در محل خاص خودشان طبقه‌بندی می‌شوند و آنهایی که مربوط به بچگی خود آدم است، «اگو» نامیده می‌شوند.

از این به بعد چه چیز حرکت‌های انسان، رفتار، کردار و برخوردهایش را می‌سازد، هدایت می‌کند و تعیین می‌نماید؟ همین انبار خاطرات فردی و نژادی! پس بایستی به درون رفت، در خود آدم، تا به اصطلاح گره بخورد، تا بفهمد که قضیه چه بوده است. ضمناً این خاطرات فردی و نژادی تا ۶سالگی هم شکل گرفته‌اند

۵۲- هم چنان که در مورد هابز دیدیم که مثل قضایای هندسی نتیجه‌گیری می‌کرد.

و بعد غرایز حول محور صیانت ذات و جنسیت، تمام رفتار انسان را تعیین می کند. نخیر! شما خودتان را بکشید، بالا و پائین هم بروید، برای هر کاری هم صد تا قسم بخورید که با اختیار و آگاهانه عمل کرده ام، اشتباه است. هر کاری که می کنیم، منشأش آنجاست. درون خاطرات فردی و نژادی است (منظورم از نژادی انسان، آن زمان است که تازه انسان شده، قبیله گرا بوده، در قبیله زندگی می کرده و...).

پس در حقیقت غرایز هستند (با کمی کاوش در منبع خاطرات به غرایز خواهیم رسید) که انسان را تعیین می کنند و حرکت می دهند، غرایز هم که مشخص هستند، یکی صیانت ذات است و یکی صیانت نوع یا تولید مثل. ضمناً این را هم فرض بگیریم که غرایز مربوط به امتداد نسل یا تولید مثل، بر غرایز صیانت ذات مرجح هستند. سرانجام و در یک کلام (در دیدگاه فروید) چه چیزی تعیین کننده رفتار، حرکت، زندگی، کار و مبارزه انسان است؟ جنسیت و خاطرات فردی و نژادی جنسی اش، این عامل مقدم است. این عامل اداره کننده انسان است، اعم از این که بخواهد یا نخواهد!!

حرفهای فروید، علی الظاهر خیلی خریدار پیدا کرد. گواین که در مورد روش کارش، خودش بالصراحه می گفت که «من این حرفها را می گویم، با یکدیگر نیز می خواند. اگر علم راست می گوید، عکسش را ثابت کند!» و چون علم آن زمان نمی توانست ثابت کند (زیرا سیستم علائم ثانوی، انعکاسات مختلف و تجهیزات انطباقی انسان از نظر علمی دقیقاً روشن نبود)، لذا کسی نمی توانست به مبارزه ایشان بیاید. پس حرفهایش درست بوده، چون علم عکسش را ثابت نکرد!!^{۵۳}

خوب، از کتاب «بررسی انتقادی روانکاوی» می خوانم یا اشاره بی می کنم:

«وی با پدیده های روانی هم، چون اشیای مادی برخورد می کند، اگر آنها (خاطرات) اینجا نیستند، لابد آنجا هستند».

این سؤال همان قدر مضحک است که ما بگوییم: «این نور وقتی نیست،

۵۳- علم امروز خوشبختانه ثابت کرده است.

کجاست!» اگر توجه کنیم، این نور جای دیگری نرفته که آنجا را نورانی کند، بلکه باید دید حاصل چه مکانیسمی بوده، اینجا هم همین طور است. وقتی ما به شیوه ماتریال مکانیکی (که رابطه فکر را با مغز رابطه ادراک می دانست با کلیه یا رابطه صفرا با کبد)، چنین سنگ بنایی می گذاریم، طبیعتاً باید بپذیریم که خاطره ها وقتی نیستند، رفته اند در یک جایی انبار شده اند. درحالی که اینطور نیست.

«هم اکنون طبیعت پدیده های روانی آن اندازه شناخته شده است که این برداشت را که انگاره فها، عواطف، اراده ها، خاطره ها و مانند آنها را با قیاس با اشیای مادی می توان توضیح داد، برای همیشه نفی کند».^{۵۴}

زمان به اصطلاح میدان داری آن تفکر گذشته و حالا، دیگر برای همیشه این نفی شده است که کسی خاطرات و... را عین اشیای مادی تلقی کند، نه!

«فیلسوفان مادی (که منظور این نویسنده البته فیلسوفان ماتریال دیالکتیسین است) دیری است عقیده دارند که زندگی یک شیء نیست، بلکه یک کارکرد است؛ یک کارکرد ماده ای که به نحو خاص سازمان یافته است. یک کارکرد دستگاه عصبی انسان و از جمله به خصوص، بخشهای بالای مغز. اما تنها در پنجاه سال گذشته است که علم به کشف طبیعت کارکرد مغزی که فعالیت روانی است، کامیاب گشته است».

.....

«یادگیری» روند تشکیل ارتباطها، یا تداعی های شرطی و موقت حسی، و یا کلامی جدید است».^{۵۵}

یادگرفتن و به خاطر سپردن و... یک نوع رابطه هستند. فراموشی، یک روند اطفای این ارتباطات است. ارتباطات که برقرار شدند، مثل سیمهایی هستند که به هم وصل شوند. حالا این ارتباطات، اطفاء، خاموش و فراموش می شوند، خواه

۵۴- کتاب «بررسی انتقادی روانکاوی»، صفحه ۸۹
۵۵- کتاب «بررسی انتقادی روانکاوی»، صفحات ۹۳ و ۹۴

از طریق قطع مفهوم تداعی و خواه‌جانشین شدن ارتباط توسط تداعی‌های جدید و تشکیل ارتباط‌های حسی و یا کلامی جدید. خاطرات ما، حرفه‌هایی که شنیدیم، چیزهایی را که حس کردیم، چیزهایی را که خواندیم، ارتباطات کهن و تجدید دائمی ارتباط‌های از پیش تشکیل شده، روندهای عصبی عالی‌یی هستند که مبنای پدیده‌های انسانی یادگیری، فراموشی و به‌خاطرآوری را می‌سازند. هر سه هم برای کارکرد سالم و هم زندگی با کفایت، به یک اندازه اهمیت دارند.

پس اینها چیزهای اسرارآمیزی نیستند که تصور شود در سرداب روح می‌روند و بعد، از آنجا درمی‌آیند. امروز اقللاً اساس این مسائل روشن شده که به ترتیبی که فروید «پیشفرض» می‌گذاشت، نیستند و نمی‌توانند باشند.

خوب، ولی کار ما با فروید تمام نشده، می‌خواهیم یک مقدار حرفه‌ایش را تعقیب کنیم، ببینیم از کجا سر در می‌آورد.

گفتیم یکی از بنیادهای تفکر فروید در چارچوب ماتریال مکانیکی، از اینجا سرچشمه گرفته است که دچار همه‌جنسیت‌گرایی بود، یعنی این را اصل و تعیین‌کننده در رفتار انسان می‌دید. به اصطلاح - معادل خارجی آن را می‌گوییم - «پانسکسوالیسم» بود. همه چیز را از این دیدگاه می‌دید. وقتی کمی جلو رفتیم و مسائل جدید کشف شد، نسل دوم فروید خودشان متوجه شدند که تئوریهای فروید به اصطلاح نمی‌خواند. دست به کارهای مختلفی زدند. یک عده روانکاوی را اصلاح کردند، یک عده در آن تجدیدنظر کردند تا همین امروز که در آمریکا هست و فراوان است. البته باز هم جوهر روانکاوی مستقل از این شکل یا آن شکل، در هر حال در اینجا تبلور پیدا می‌کند که انسان، ناخودآگاه، جبری و نامختار هدایت می‌شود.^{۵۶}

در اینجا از قول یکی از کسانی که خودش روانکاو است، یعنی به جوهره روانکاوی فروید - هدایت ناخودآگاه و غیرمختار اعمال انسان - پایبند است، ولی

۵۶- بحث مفصل در این مورد را برای بحثهای آینده مان در مورد انسان می‌گذاریم.

کار فروید را اصلاح کرده (به عبارت دیگر نظریه «همه جنسیت‌گرایی» یک قدم عقب‌تر از این نظریه «لیبیدو» یعنی انرژی جنسی را نقد کرده است)، نقل می‌کنیم. او روانکاوی است به نام «هورنی» که تلاش کرده است روانکاوی فروید را به اصطلاح، اصلاح کند. از همان کتاب می‌خوانیم:^{۵۷}

«هورنی خاطرنشان می‌کند که نظریه لیبیدو (انرژی جنسی) شامل دو اصل بنیادی است؛ یکی از آنها را می‌توان همه جنسیت‌گرایی و دیگری را تبدیل‌گریزه جنسی دانست».

پس نظریه لیبیدو دو رکن دارد، یکی همه جنسیت‌گرایی و یکی تبدیل یا تصعید. همه جنسیت‌گرایی چیست؟

«همه جنسیت‌گرایی اصل فرویدی است که مفهوم جنسیت را تا در برگرفتن همه احساسهای جسمانی دارای طبیعت لذت‌جویانه و نیز تلاشهایی به سمت آنها بسط می‌دهد (فراگیر همه کارها و رفتارهای انسان است).^{۵۸} فروید به عنوان دلیل، سه دسته مشاهده ذکر می‌کند.

اولاً: خاطرنشان می‌سازد که ابراز خرسندی یک شیرخواره پس از آن که به وی شیر داده شد، مشابه با تجلی خرسندی شخص از مجامعت است. «هورنی» به وی چنین پاسخ می‌دهد:

هیچ کس شک ندارد که لذت می‌تواند از مکیدن، راه رفتن، خوردن و مانند آنها به دست آید، ولی این واقعیت که همه اینها لذتبخش هستند، دلیل بر طبیعت جنسی خوردن و راه رفتن نیست، مگر این که قبلاً قبول کرده باشیم که هر لذتی، لذت جنسی است. پس این دلیل، دلیل نیست».

بینیم که از کجا شروع کرد. یک پیش‌فرض گذاشت: هر لذتی، لذت جنسی است. پس، از هر کاری که انسان احساس خرسندی کند، آن هم جنسی است!

۵۷- کتاب «بررسی انتقادی روانکاوی»، صفحه ۱۱۰ به بعد

۵۸- توجه کنید که با تکیه بر اصل ماتریال مکانیکی، از فروید که عبور می‌کنیم به چه جاهایی که نمی‌رسیم.

حالا دوست خودش، منتقدی از تیره خودش، به وی جواب می دهد.

«ثانیاً: فروید به تعدادی عوامل اشاره می کند که می توانند تهیج جنسی را برانگیزند و یا می توانند شرطی برای ارضا باشند؛ مانند خیال پروری، چشم چرانی، آزاردهندگی و... «هورنی» می گوید: ولی وی ثابت نکرده است که این عوامل، خود جنسی هستند. از این گذشته در استدلال او استنتاج‌های ضعیف وجود دارند. از این واقعیت که برخی تیپ‌ها، ارضای جنسی را از مشاهده افعال آزاردهنده به دست می آوردند، نتیجه نمی شود که آزاردهندگی جزء جدایی‌ناپذیر محرک جنسی به طور کلی است».

فروید به عنوان نوع سوم دلیل برای همه جنسیت‌گرایی، خاطر نشان می کند که گاهی خواهش‌های جسمانی غیرجنسی، می توانند جانشین عطش جنسی شوند. مثلاً، بیش از حد اشتها غذا خوردن، به عنوان جانشینی برای مقاربت جنسیت.^{۵۹} «هورنی» این را به اختصار رد می کند و می گوید:

«فروید به عنوان یک تبیین محتمل از این واقعیت غفلت کرده است که جانشینی یک تلاش لذت‌جویانه به جای دیگری، به هیچ‌رو دلیل بر آن نیست که دومی مانند اولی است. به عنوان تمثیلی برای استدلال نادرست فروید، وی متذکر می شود: اگر میمونی نتواند موز به دست آورد (مثلاً دلش موز می خواهد) و در تاب خوردن، جانشینی برای آن بجوید، آیا این دلیل قانع‌کننده‌یی بر آن نیست که تاب خوردن، جزئی از محرک‌های غذا خوردن یا لذتی که از غذا خوردن به دست می آید باشد!»

«هورنی» هر سه دسته دلایلی را که «فروید» به پشتیبانی سیمای همه جنسی نظریه «لیبیدو» آورده است، رد کرده است و از آن چنین نتیجه می‌گیرد: با توجه به همه ملاحظات بالا می‌توان نتیجه گرفت که مفهوم «لیبیدو» (با این همه ید و بیضای آن) رد می‌شود و می‌افزاید: آنچه به عنوان دلیل پیشنهاد می‌شود، عبارت از قیاسها و تعمیم‌های نامسلم است و اعتبار داده‌های مربوط به مناطق لذت‌انگیز فوق‌العاده، محل تردید است».

۵۹- پس از نظر ایشان یک لقمه غذا کم خوردن یا زیاد خوردن از مقوله جنسیت است.

«هورنی به خصوص نگران نظریه لیبیدو است».

چون وی برای نجات اصل مکتب آمده، بنابراین جاهایی را که دیگر خیلی وضعش خراب است، باید نگرانش کند! در یک برخورد انقلابی واقع گرایانه باید این دستگاه را که مبتنی است بر ماتریالیسم مکانیکی، از بنیان زیر و رو کرد. ولی هورنی می خواهد جاهایی را که خیلی باز است اصلاح کند. بنابراین:

«هورنی نگران نظریه "لیبیدو" است، زیرا از رهگذر آن فروید نه تنها مفهوم جنسیت را برای دربرگرفتن همه احساسات لذت بخش بسط می دهد، بلکه مهمتر از آن، تقریباً همه ویژگیهای منشی، تلقی ها و سیماهای شخصیت را ناشی از آن می داند (همه کارها و شخصیت و کار انسان را ناشی از آن می داند)، وی راههای چندی را پیشنهاد می کند که لیبیدوی جنسی، منش و تلقیها را شکل می دهد. بدین گونه (یعنی با طرز تفکر ماتریال مکانیکی فرویدی که حالا از آنجا سر درمی آورد)، از یکسو هر نوع کوشش برای قدرت یا خودنمایی به عنوان یک جلوه از هدف بازمانده محرکهای دگرآزارانه، و هر نوع محبتی جلوه یی از هدف مانده تمایلات جنسی تصویر می شود. درحالی که هر نوع تلقی خضوع آمیز، جلوه هم جنس دوستی فعل پذیر نهفته، تلقی می گردد».

ملاحظه می کنید، بنابراین هر نوع سلام دادن به یکی، کمالین که هر نوع سلام گرفتن، در پشتش محرکات جنسی خوابیده است. به همین ترتیب، هر نوع حرکت، هر نوع پرستش، هر نوع خضوع و همین طور هر نوع قاطعیت!

«از سوی دیگر، اصطلاح تصعید،^{۶۰} اکثراً برای تبدیل محرکهای ماقبل تناسلی به تلقیها و ویژگیهای غیرجنسی نگه داشته می شوند. از این رو گفته می شود خصایص منشی یی مانند خست (کسی که خسیس است) شکل تعالی یافته یی از لذت مقعدی جنسی است که از نگه داشتن مدفوع حاصل می آید!» (با عرض معذرت، لازم بود که تمام متن را بخوانم تا ببینید در این بحث از کجا سر درمی آورد).

۶۰- گفتیم یکی تبدیل بود، یکی هم، همه جنسیت گرایی. حالا تبدیلیش را ببینیم، یعنی انرژی جنسی تبدیل می شود؛ یکی مثلاً نایفه، یکی نقاش، یکی انقلابی، یکی جانی،... درمی آید!

ببینید، این شبیه‌سازی‌هایی که صحبت آن را کردیم، شاید اگر اینها را نمی‌خواندم، گفته می‌شد که فقط یک حرفه‌ای زده است. نه خیر! ببینید خست یعنی چه؟ درحالی‌که اصولاً سیمای انسانی، کارکردها و شخصیت‌های انسانی، یک پدیده اجتماعی است. درست ببینید انسان را در داخل غدد و ماهیچه‌ها و... برده و آنجا تعبیر می‌کند.

«کم‌این که لذت از نقاشی، یک لذت از جنبه جنسی عاری شده از بازی کردن با مدفوع است. درحالی که کنجکاو جنسی می‌تواند به تمایلی برای انجام پژوهش علمی، تعالی یابد!»

پس همه پژوهشگران و محققان بزرگ علمی هم، اینجا و از این دیدگاه وضعیتشان روشن شد. این را می‌خواهیم نشان بدهیم که با چنین دیدگاهی، با یک چنان آغازگاهی، روانکاو فرویدی چگونه انسان را معکوس و از قاعده زمین می‌گذارد. هم چنان که فویرباخ سرانجام شکم را تبلور انسانیت یافته بود، وی جنسیت را، پس چقدر می‌تواند ما را گمراه کند.

به همین ترتیب، در همه جا راه حل‌های عوضی هم ارائه می‌دهد. از تحلیل‌های غلط، راه حل‌های غلط هم بیرون می‌آید.

از همان کتاب «پاولف» اگر بخواهیم فرق روانکاو رایج در غرب را با یک روانپزشکی علمی مثال بزنیم، مثال مشخص آن را هم می‌توان ثبت کرد.

دختر خانمی به نام «ایروچکا» به وسیله مادرش لوس بار آمده؛ مثلاً دیر به خانه می‌آید یا بی‌نظم و بی‌انضباط است. یکبار تصادفاً مادرش به او اعتراض می‌کند. ایروچکا عصبانی می‌شود و فنجان یا بشقاب را به سمت مادرش پرت می‌کند. این فنجان یا بشقاب به چشم مادرش خورده و خونی می‌شود. بلافاصله در چنین فضای روانکاوانه‌ی مادر، دختر هفده ساله را به مطب روانکاو می‌برد. روانکاو چکار می‌کند؟ بلافاصله تحلیل از کودکی و کلی دستورات روانکاوانه، در نهایت دوش آب سرد، دوش آب گرم، استراحت برای رفع عصبانیت، آخرش هم

قرصهای خواب آور که روانکاوهای جدید می دهند.

فرض کنیم که این بیمار را می خواهیم از مطب روانکاو به مطب روانپزشک ببریم (می خواهیم ببینیم راه حلها چقدر متفاوت است). در قدم اول، وقتی بخواهیم با این مسأله درست برخورد کنیم، نه برخوردی که از آنجاها مایه گرفته، ابتدا باید به او گفت که تو بیمار نیستی. نه قرص می خواهد، و نه دوش آب گرم و آب سرد حلال مسأله است؛ تجدید تربیت اجتماعی می خواهد. و بنابراین باید این شکل روانکاوها را کنار گذاشت و در یک نظام و نظم واقعگرا، کتابخانه، ورزشگاه و آموزشگاههای اجتماعی درست کرد. یعنی به جای کلینیکهای عریض و طویل که در کشورهای سرمایه داری خیلی معمول هستند، به جای استفاده از درون کاویدن و روان کاویدن... که هیچ وقت افتتاح زندانهای جدید را به تأخیر نمی اندازد، بایستی پرورش اجتماعی و ایدئولوژیکی را جانشین آن کرد، یک تربیت درست داد. یعنی به جوان، به نوجوان و به بزرگترها، جهان بینی و مکتب عشق و مبارزه داد تا راه خودشان را پیدا کنند. اگر انرژیها در مسیر درست و در مسیر تکاملی مصرف شود، دیگر با صحنه های آن چنانی مواجه نخواهیم بود. والا تا ابد بایستی در چارچوب روشهایی که سرچشمه شان تفکر ماتریال مکانیکی است، دست و پا بزنییم و راه حل هم پیدا نکنیم.



از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران